وتمت کلمة ربك صدقا وعدلا

جذب ذوق وشوق مولانا نام ❁ می کشد ما را بسوے اختتام

بامداد الٰہی واعانت حضرت رسالت پناہی نمیقۂ انیقۂ ہذا کہ مرآت شاہد این مثنوی است

اختتام مثنوی آغاز کن ❁ نامۂ سربستہ ام را باز کن

خاتم سادس بطرز مثنوی

اختتام مثنوی معنوی

از موقلم جان محمد

فیض مولانا بآئین نوی

ریخت در کام جلالی جرعہ ❁ مینرم بر لوح وحدت قطرہ

از الہامات حقیقت منش حضرت مفتی الٰہی بخش کہ این کلام مولانا جلال کمالش دال

باقی این گفتہ آید بے زبان ❁ در دل ہر کس کہ دارد زندہ جان

در مطبع مجمع المطابع [illegible] مطبوع گردید

الیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی

الله الولی

بامداد

از افادات لطیفه

وافاضات شریفه سرشار

کاسۂ توحید مستِ بادۂ تفرید غریق لجۂ وحدت
حریق شعلۂ محبت اخترِ برجِ شریعت گوہر درجِ طریقت کاشف اسرار
ازلیه شارح رموز ابدیه صاعد مصاعد عرفان عارج معارج
ایقان شناور بحرِ فنا شہسوار میدانِ لقا شمس العارفین
بدر المحققین معرفت نقش حقیقت منش حضرت مولانا مفتی الہی بخش رحمه الله
تعالی که در سنه یکہزار و یک صد و شصت و دو ہجری بقصبۂ کاندہله متولد شدند
که از بلدۂ مظفر نگر بجانب غرب مائل بجنوب بفاصلۂ بست و پنج کروه واقع است و حضرت
ممدوح از اولاد امجاد حضرت صدیق اکبر و امام فخر الدین رازی اند رضی الله عنهم اجمعین و
تکمیل علوم ظاہری از حضرت شاه عبد العزیز دہلوی علیه الرحمة نمودند و ارادت باطنی
بخدمت برادر خود حضرت مولانا حاجی کمال الدین علیه الرحمة والرضوان در
سلسلۂ علیۂ قادریه داشتند و از جناب شاه عبد العزیز دہلوی ہم اجازت
سلسله یافتند و از حضرت مولانا جلال الدین رومی رضی الله
عنه بطور اویسیت فیضہا یافتند و حسب ارشاد ایشان که حکم محکم
مولانا رومی رضی الله تعالی عنه تکملۂ مثنوی معنوی نوشتند و
وفاتِ ایشان در سنه یک ہزار و دو صد و چہل
و پنج بروز یکشنبه پانزدہم
جمادی الاولی واقع شد

از سید محمود علی

در مطبع محبوب المطابع واقع [illegible] مطبوع گردید [illegible]

بامداد الله

بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح کلام تمهید اختتام سراپا احتشام مثنوی معنوی مولانا جلال الدین رومی قدس سره

جذب ذوق و شوق مولانا حسام — می کشد ما را بسوی اختتام

اختتام مثنوی معنوی — می کشد جان را براه مستوی

می تراود خود بخود از لب سخن — آنچه خواهی ای ضیاء الدین بکن

چون زمام عقل من در دست تست — هر کجا خواهی بکش جان مست تست

پرتو خورشید چون در آب اوفتاد — آب داد آفتابی را بداد

روح مولانا جلال الدین روم — مهر برج معرفت بحر علوم

پرتوی زد چون که بر طور دلم — گشت نورانی تن آب و گلم

هر زمانم آن مه چرخ برین — میزند چشمک ببام دل که هین

مقصد که روح مولانا جلال الدین رومی قدس سره است

اختتام مثنوی آغاز کن — نامهٔ سربسته ام را باز کن

آن حکایت گو که ناگفته بماند / نظم کن آن دُر که ناسفته بماند

زود در سلک بیان درکش ورا / در رسد فیضان روحانی زما

چونکه حد خود ندیدم تن زدم / بر درش از عذر سر را من زدم

چونکه قول آن ایاز پاک دید / در نگاه دیده دل می خلید

کاشکن ام از گهر دشوارتر / لاجرم بستم بامر او کمر

ای خدا ای قادر بیچون و چند / رازها کردی درون سینه بند

سینه را صندوق سرها کرده / و ندران مخزون گهرها کرده

ربط دادی سینه را با سینه / ربط این آیینه با آیینه

نقش این آیینه در دیگر پدید / کردی از صنع خود ای رب مجید

آب از جوی بجوی میرود / باز یک سو گشته تا دریا رود

رفت چون در بحر آب جویها / جمله یک ذاتند و یک آب ای فتا

با تو رمزی گفتم ای جان گوش کن / جمله تن جان باش و جان را هوش کن

رو بسوی آن وصیت بازگرد / زانتظار آن سه پسر را دل بدرد

آغاز داستان بیان کردن آن هر سه پسر کاهلی خود را و طلب حکم از قاضی بصدق و صفا

گفت قاضی کاهلی خود شما / سر بسر گوئید تفصیلاً بما

هر یکی باید که گوید حال خویش / تا بدانم کاهلی کیست بیش

در سخن پنهانست جان مردمان / مرد در زیر سخن باشد نهان

حقه سربسته جان آدمی ست / باز مفتاحش زبان آدمی ست

آدمی را از سخن باید شناخت / غیر کشتی بر سر دریا که تاخت

اولین گفتا بدان جد کاهلم / کاوستا و تنبلانرا تنبلم

هین تو بشنو حال بارانی شبی / بد شبی باران و قدر روشنی

برف می بارید و باران زمهریر / عالمی مانند یخ بستر فریر

تشنه گشتم آتشم پر دود گشت / آتش باطن برد بر کوه و دشت

نفس نالان در پی آب خنک / تنبلی ام گفت بنشین سبکنک

از گران جانی بخواب اندر شدم / گشته کاهل پای بر بستر زدم

خواب نامد اندران عطشانیم / دم بدم افزود سرگردانیم

آخرش برخاستم بهر وضو / قصد کردم جانب آب و سبو

یاد من آمد حدیثی از انس / اسبغ امر آن رسول خوش نفس

طالب غر محجل گشته زود / در وضو گشتم شتابان ای ودود

کردم اسباغ وضو زان آب سرد / سردی او دست و پا بیکار کرد

غالب آمد کاهلی بر من چنان / که نکردم جرعه زان اندر دهان

از عطش می مردم و اعضا چو برف / برد ظاهر را بباطن کرده صرف

از کسالت گفتم این برد وجود / حر باطن عاقبت خواهد ربود

کاهلی از آب خوردن منع کرد / آب در دست و بدست اسباب برد

لیک از دستم دهان بستن ربود / از کسالت کی مرا مقصود بود

گفت رمزی گفته ام زان کاهلی / قاضیا تو فهم کن گر عاقلی

زاهدان در کار دنیا کاهلند / در ادای کار عقبی کاملند

نفس را بکشند بهر نان و آب / یک دم آبی نمایدشان شراب

نفس کافر را بست از فربهی / آنکه بهر عطش آبش دهی

نفس سرکش را ببند دست از فساو / کو خورد آبی بهر رغبت چو گاو

امر نفس خویش را وا نه گشاو / می برد هر سو ترا این نفس گاو

کار مردان کاهلی در کار تن / چابکی جستن بطاعت در زمن

باش کاهل بلکه میر کاهلان / از همه تدبیر دنیای فلان

کار عقبی می کند دنیات خوب / روز راه دین در دنیا بکوب

گفت پیغمبر که هر کس منقطع / سوی حق شد گشت کارش مجتمع

سوی دنیا هر که را شد انقطاع / گشت تفویضش بدنیای نزاع

داستان بر سبیل تمثیل که اختیار کار عقبی بر کار دنیا اولی است

بود مردی صالحی با زهد و ورع / داشت وجه قوت خود از حرث و زرع

بود یک اشتر مر او را بس حرون / بارها بگریختی کرده زبون

اتفاقاً روز جمعه آمد پیش — اشترش بگریخت از مرعای خویش

و ندران جمعه اش سقای زرع بود — آب نهر آن روز بهرش می کشود

مرد حیران گشت و گفتا یا خدا — نوبت سقی آمده اکنون مرا

گر سقایت می کنم اشتر کجا — هم کجا یابم نماز جمعه را

ور کنم اندر سقایت من درنگ — می شود از بس کار زرع تنگ

بهر اشتر رو بصحرا گر کنم — وز تفحص در بیابان بر تنم

پس نماز و زرع هر دو می رود — وه نمی دانم که حالم چون شود

زین تردد با دل او شاخ شاخ — رهزن صد گونه زاشجان دوراخ

عاقبت بعد از تردد گفت خوب — بهر جمعه رو در حق را بکوب

کاین متاع باقی و آن فانی ست — دل بفانی بستن از نادانی ست

ابن عباس از پیمبر نقل کرد — هست جمعه حج مسکینان فرد

کرد پس تکبیر مسجد اختیار — کش صواب بدنه آمد در شمار

رفته در مسجد بسجد مشغول شد — جمله زافکار جهان معزول شد

با نیاز دل بصد جزع و خضوع — گشت با حق در سجود و در رکوع

چون فراغت یافت از ورد و نماز — مرد کرد آهنگ خانه زود باز

تا درین دم کار دنیا هم کند — یک زمانی بر مکاسب بر تند

دید اشتر بر مناخش بسته است — بس غریب و عاجز و تن خسته است

گفت او را این شتر چون آمده — گفت این را خسته آورده دده
در پی او گرگ زفت افتاده بود — تا بدینجا این حرون را ره نمود
مر ورا هر مرزبان شنگ گشت — کاین شتر را حق بیاورده ز دشت
با پدم حالا بسوی زرع رفت — تا دهم آبی بکشت خویش تفت
آنچه باید کل آن در دست تو — هین تو مگذار ای برادر جزو او
آخرش شد سوی کشت خود دوان — دید خوش سبز و دران آبی روان
در تعجب آمد آن مرد خدا — کاین زراعت را چگونه شد سقا
نیست در همسایه احسان آن قدر — کو دهد این آب را این سو گذر
آخرش پرسید از جار عقار — کاین زراعت را که آورد آبشار
گفت حقا که عجب کار شگرف — خود بخود دیگر دید این سو آب صرف
آب را می بندم اندر کشت خویش — آن روان می شد بزرعت بیش بیش
منع می کردیم و پشته می زدیم — چون ندیدم حاصلی عاجز شدیم
حکم حق این آب در کشت تو راند — مرد شادان گشت و الحمدی بخواند
هر که کار دین کند دنیاش فزون — بر سرش ریزد زبون و سرنگون
ور بدنیا سر فرو آرد ز شک — لَا یُبَالِی اللّٰهُ فِی وَادٍ هَلَک
زین سبب فرمود احمد مجتبی — که اَتَتْکَ رَاغِمًا مِنْ نَفْسِهَا

بیاید ترا دنیا رسوا شده از ذات خود ۱۲

انتخاب مثنوی

حکایت در بیان حال آن درویش که از دنیا عزلت گزیده بود و دنیا رو بدو آورد و سوی ویش دوید هر چند که او پا کشید بیشتر رسید

در بیان این شنو یک داستان · کین چنین باشد طریق راستان
بود درویشی بسی صاحب دلی · در ره حق چست و چابک کاملی
روز این و آن خلقان تافته · جان تبار و بود وحدت یافته
خلق را بگذشت در غاری نشست · در بروی خلق و عالم جمله بست
در فضای تیه و صحرای بعید · قرب یزدان را بخاطر بر گزید
بود در صحرا یکی غاری نهان · مختفی گردید عارف اندران
بر نمی آمد از ان در هیچگاه · جز که اغراض ضروری گاه گاه
در حرا همچون نبی بگرفت جا · دل کشیده از جهان بیوفا
بعد هفته قوت او برگ شجر · کمترک خوردی نه خفتی تا سحر
مدتی ز انسان دران صحرا و دشت · آن غزال راه دین آواره گشت
و ندران آوارگی تعمیر بود · گونه گونه نور را تنویر بود
هر که برد و زین جهان آن سو رود · فصل اینجا وصل عقبی می شود
فصل وصل آمد برش پیوند گشت · شهر ویرانه ست معمور ست دشت
نقل معکوس ست جمله اینجهان · تا نه پی هرگز برد کس رایگان

جد و کوشش شرط راه دوست ست | جان بدو آ مغز ست باقی پوست ست
سخت باریک ست راه آن حبیب | کی رود بر استقامت جز لبیب
هست عقبات اندرین راه گران | طی نگردد بی قلاوز ای فلان
زین سبب فرمود آن شاه شفیق | کالرفیق اول بود ثم الطریق
رهبری جو تا روی تو راه راست | ورنه در ره بس مغاک و چاه هاست
همچو پرکاری همیشه در ذهاب | لیک یکجا مانده بی انقلاب
سالها کردی نماز و روزه را | نور آن صوم و صلوة تو کجا
جمله عمرت در عبادتها گذشت | زانچه اول بود حال دل نگشت
گر کنی عادت به تیر و یا به تیغ | از جدا قتهات خلقی در دریغ
تا چهل سال این عبادت کرده | تا کنون حرص و هوا را برده
چون نمازت فحش و منکر را نبرد | وانکه در خم تو خالص هست درد
چون نه نهیت زو عن الفحشا بود | منهی ست او زانکه رجعت می شود
همچو قوم موسی اندر تیه و دشت | وآن مناخ کهنه منزلگاه گشت
اتباع آن قلاوز را بکن | تا بمنزلگه رسی تو بی سخن
ورنه چون آن قوم موسی ای سفیه | مدتی آواره در جوف تیه
از سحر تا شب همی رفتند شان | باز شب را بر مناخ خود همان
اینچنین شد ترک امر پیرها | بی گمان پرد چگونه تیرها

هیچ تیری دیده باشی بی کمان	که رسد او بر هدف یا گرد آن
این سخن بسیار طولانیست هان	حال آن درویش را بشنو بجان

پیش آمدن دنیا بصورت زن نازنین در پیش آن مرد خلوت نشین

در میان غار تنگ آن خوش لقا	همچو ابراهیم کرده بود جا
مدتی ده سال بد مصروف کار	پا ز سر کرده بیامد پیش یار
ناگهان روزی زنی صاحب جمال	با هزاران خوبی و غنج و دلال
غرق گوهر بود از پا تا سرش	باج عالم بود هر یک زیورش
آمد و در خدمت او ایستاد	دست بست و از ادب لب بر گشاد
گر نهی دست قبولی بر سرم	نبود ای سلطان دین دور از کرم
حاضرم در خدمت تو صبح و شام	وانچه فرمایی بجا آرم تمام
مرد کامل از ره نور درون	یافت کین پیش آمدم دنیای دون
گفت نی نی سوی من هرگز میا	که مطلق کرده ام چون من ترا
من گریزان از تو اینجا آمدم	دور گشتم از تو در غاری شدم
باز می آیی تو اینجا ای پلید	ای ز مکرت خائف آمد هر سعید
گفت ای درویش اینک آمدم	من بحکم آن شه ملک قدم
منع تو در باب من اکنون چه سود	چونکه حکم حاکم اینست ای ودود

این بگفت و از نظر مفقود گشت — واقعه را دید و پس مرغود گشت
گفت خوب آید اگر دورش کنم — ور نگردد مصرف گورش کنم
صرف سازم در رهِ عقبیٰ و دین — تا شود در عاقبت مارا معین
مال دنیا هست زهری سهمناک — گر بیابی بازش اندازی بخاک
یعنی بهرِ گور خود انبار کن — دفن کن اینجا و آنجا باز کن
گر درینجا بهر حق سازی تو صرف — حق دهد آنجا عوض صدبار زرف
اَقْرِضُوا اللہ را ز قرآن برگزین — وار ز حرف غیر از سخاوت بر مچین
چونکه چیزی خواهد آن ربِّ مجید — می کند در ظاهر اسبابش پدید
تا بده سال اندران غار آن فقیر — بود دریاد خدای مستجیر
می نیامد اندران صحرا کسی — زانکه دور از عامره بود او بسی
اشتر و گاو و خر از بهر چرا — هم نمی آمد در آنجا مطلقا
از قضا قحطی بسالی او فتاد — کاه و زرع از خشکی آمد در فساد
راعیان بهر چرا گاه از بعید — قصد می کردند سوی هر صعید
چند چوبان در جوار غار او — بهر کاهی آمدند از جستجو
کاه بسیارست و مرعی نیز خوب — آمدند آنجا بگاو آن حلوب
روزی از تقدیر ربانی فقیر — بهر حاجت بیرون آمد ز آن نقیر
دید چندی از بنی نوع بشر — جمع گشته با ستور گاو و خر

انتخاب مثنوی

اختتام مثنوی

چون ز اکل و شرب بود او منقطع — نور حق بود از جبینش مستطع

جمله چوپانان بدو راغب شدند — با هزاران خواهشش طالب شدند

مرد فارغ در تبتل فرد بود — پیش او این چاپلوسی سرد بود

آخرش از راه عجز و صد نیاز — جمله گفتندش که شاه پاکباز

گر دلت چیزی بخواهد حکم کن — تا بجا آریم ورا چون امر کن

دید چون درویش ز ایشان خوش آهشی — وز غنا و کبر شان را کاهشی

گفت اگر شیری بود قدری بیار — تا بنوشم زهر این نفس چو مار

عرض کردندش که از قحط مطر — جمله بی شیر اند چه گاو و چه خر

بعد چندین عجز و زاریهای ما — خواستی وان ندارم وای ما

گفت درویش از همه یک را بدوش — حق کند اتمام لیکن تو بکوش

جهد شرط کار آمد ای عزیز — جهد می کن جهد گر داری تمیز

گفته است آن سید پاکیزه خو — المجاهد من یجاهد نفسه

بی مساعی کس نه منزل طی نمود — بر سر راه نشستی چه سود

رو قدم بر گیر و قطع راه کن — بعد زان منزل بقصر شاه کن

مرد ره رو را کجا آرام خواب — در قلق باید دلش از اضطراب

راه حق را چون تو آسان دیده — از سفر دامان چرا واچیده

رو برو دامن ببر در راه شو — تا نه پیچد در دو گامم ای راه رو

منزلی بس پرخطر با خارهاست / گر توئی جامه روی در وی بجاست

جامهای جسم را کوتاه کن / با دل فارغ تو قصد راه کن

راه بس دورست هر سو بیشه است / گر توانی رو چو با تو تیشه است

ورنه بی تیشه تنت پاره شود / سد راهت سنگ و هم خاره شود

تیشه چه بود آن زنی نفی لا اله / سنگ غیریت (بند کننده ۱۲) که بر تابد ز راه

خیمه را در قصر الا الله کن / سیر آنجا با دل آگاه کن

این سخن پایان ندارد ای عزیز / قصهٔ درویش را بشنو تو نیز

قصهٔ گاو نازا و از راه امتحان و سوء اعتقاد دوشیدن گاو بکری

نوان شبان بخواست یک ژولیده مرد / رفت سوی گاو بکری قصد کرد

تا بگیرد امتحان آن فقیر (شکسته حال ۱۲) / کش ز پستان توکل هست شیر (شوهر نارسیده ۱۲)

زد به پستانش چو دست امتحان / جوی شیری اندرونش شد روان

عاجزانه پیش درویش آمدند / وز عقیدت سر بپای او زدند

شیر آوردند و صوفی نوش کرد / باز سوی آن چرا رو پوش کرد

چوق چوپانان بشهر اندر شدند / لیک زین خرق (خارق ۱۲) آن همه معجب بدند

چند روزی (گروه ۱۲) زین نمط بر میگذشت / آمدندی راعیان بر غار و دشت

رفته رفته در میان شهرهم / یافت شهرت قصهٔ شیر و لبنهم

بر زبان خلق افتاد این سخن — تا بگوش شه رسید از شاخ و بن

گفت شه او را زیارت کردنیست — در جهان دیگر به از وی مرد نیست

نزد درویش آمد و تشویش داد — صحبت میر و وزیر آمد فساد

فرد باید کز سلاطین وارهد — وز امیران همچو تیر از بر جهد

باعث تشویش وقت آند این گروه — گشته شیطان هم ز مکرشان ستوه

کبر و نخوت تا بخاطر پرورند — هر دمی چون گرگ میشی بر درند

پیش سلطان و امیران پس مرو — تا بجی باشی ز نخوت را گرو

صحبت شان کبر و غفلت آورد — وان قباهای قناعت بر درد

زین جهت فرمود سلطان جهان — سید عالم نبی ذو مکان

عالمان هستند امین دین حق — با امیران گر نباشند هم طبق

خالطوهم پس لصوص دین شدند — فاحذروهم در حق ایشان زدند

چونکه سلطان بعد عجز و لابه — یافت ره چون قند در وی شیره

پیش درویش آمدن آغاز کرد — مکر دیگر از سر نو ساز کرد

گفت با دستور خود کای پر خرد — گر بشهر خود برمش خوش بود

باعث برکات رحمانی وی است — سایهٔ سدرات ربانی وی است

اینچنین مردی بشهر نشین — زیب شاهی هست و فر و چتر دین

الغرض آمد وزیر حیله جو — کرد با صوفی از این گفتگو

اختتام مثنوی

مرد درویش از همه آزاده بود ‌‌ گفت ما را در خلش رفتن چه سود
میل طبعم سوی ویرانه بسی ست ‌‌ طالب آرام خود را هر کسی ست
طالب آرام نفس خود نیم ‌‌ طالب آرام جان روحانیم
در حق من مصلحت عزلت نمود ‌‌ درمیان گاو و خر ماندن چه سود
گفت پیغمبر سلامت وحدت ست ‌‌ آفت جان جهان این کثرت ست
گفت اگر بگزیدی عزلت ای رسول ‌‌ کی رسیدی دین بفرعان از اصول
اولیا زینگونه گر گشتی وحید ‌‌ راه حق با اهل عالم چون رسید
سنت پیغمبران دعوت بود ‌‌ آن ولی هم بر طریق او رود
گفت پیغمبر که هذا اهدیک ‌‌ خیر من حمر النعم ان کان لک
گفت درویش این همه حق ست ولیک ‌‌ هر که بیمار ست گر پرهیز نیک
ورنه پرهیزی زجان دستی بشو ‌‌ رنج زائد گشت و صحت شد فرو
وانکه صحت یافت مطلق از مرض ‌‌ با دوا و حمیه او را چه غرض
انبیا و اولیای راسخان ‌‌ رسته اند از رنج مطلق ای فلان
لیک در من شمهٔ بیماری ست ‌‌ زین سبب از حمیه ام ناچاری ست
باز فرمود آن وزیر نیک خو ‌‌ کین همه از هضم نفس خود مگو
ترک دنیا دادی و خود نامدی ‌‌ ما به پیشت آمدیم از عامدی
نفس پاکت جان ما روشن نمود ‌‌ آفتابی گشت گرچه تیره بود

در حضورت از هوا و از هوس — می نماند در دل کس هیچ خس

چونکه خیر الناس من ینفع شدست — تو بدین حبل المتین آویز دست

غافلان از فیض تو ذاکر شوند — وان کفوران نعم شاکر شوند

گفت صوفی چاه بر تشنه نرفت — تشنه را باید که آید چست و تفت

در دل هر کس که میل و رغبتست — گو بیا کین گوی و این میدان تست

مدتی بگذشت تا عرضش قبول — می نکرد آن صوفی عین الوصول

آخرش چون دید آرام وزیر — کرد در دل حیله آن مرد بصیر

گفت خوب امروز بهر فرح تو — سوی قصر شاه گردم راه جو

بعد از آن هر چه صلاح وقت است — حسب حالت در عمل آوردنست

رفت آن درویش همراه وزیر — سوی دولتخانه شاه کبیر

چون شه درویش دید از جا بجست — بهر استقبال ایستاد او چست

بهر استخلاص خود آن پیر مرد — سنگها پرتافتن آغاز کرد

بی محابا زد بسلطان آنچنان — کو فراری گشت زان سنگ گران

رفت زان صفه برون بگریخت تفت — تا رهد زان سنگهای گنگ زفت

مرد درویش از هنر مستانه وار — سنگ پرتابید از یک تا هزار

میزد او سنگ و کنجر و صد منجنیق — سوی آن شاه وفادار عشیق

که بدین حیله خلاص من شود — خواندم دیوانه ترک من دهد

شاه چون بیرون برآمد زان مکان — حیله دیگر بیامد ز آسمان
سقف آن خانه فتاد از بیخ و بن — جز که نامی نه ازان سور کهن
شاه دانست اینهمه از لطف بود — در شکست او هزاران است سود
او خلاصی جست و شد زنجیر جست — اینچنین حکم قضا بود از نخست
آمد او از صدق در پایش فتاد — که نهان در جور تو صد لطف و داد
خضر کشتی را شکستی می دهد — و ز شکستش کشتی از ظالم رهد
تو مرا چون خضر بر ساحل کشی — از هزاران ورطه قاتل کشی
گفت صوفی اینهمه حکم خداست — رفت چون حکم خدا چاره کجاست
بر شست هاے او باید تنید — چند روزے زهر هم باید چشید
لاجرم گفت شهنشه را شنید — پا ز غار چون حرا بیرون کشید
شاه قصر و خانقاهی خوب ساخت — و ز در و گنج و گهر بیحد نواخت
کرد صوفی را مکین آن مکان — همچو مه در خرمن هاله چنان
آن فقیر پاک جان ور است باز — شد بظاهر در جوار عز و ناز
لیک پنهان از همه در حجره — زاش جو پیشش کشیدی سفره
پوستین و دلق را کردی ببر — در جهاد نفس بودی مستمر
چون ایاز آن چارق و آن پوستین — در مقفل حجره چون گنجی دفین
عشق با آن پوستین خوش باختی — خویش را بر فقر محکم ساختی

احوال مثنوی

هیچ ازین دولت نبودش حاصلی / غیر ایثار فقیرے فاضلی

گرچه دنیا هست ملعون ازل / لیک دارا احمد شد بلیت الحمل

مال دنیا گرچه زهر آگنده است / چون بمصرف میدهی فرخنده است

گر کنی رادی بشه اسکندری / ورنه بر جیفه سگ بلغندری

مال دنیا را بقائے گرچه نیست / بهر صید مرغ عقبی خوش فنیست

ابتلا و امتحان ایزدی / داد شیطان را زر و سیم ردی

بودن دنیا بدانا خوش ترست / زانکه جاهل را خود او سم مضرت

هر که افسون داند از مارش چه ضر / مار را ور یار باشد بے خطر

ور ندانی تو فسون گردش مگرد / تا نبازی جان خود را بی نبرد

در بیان معنی آن حدیث که الدنیا مزرعة الآخرة و تفصیل آن

زین سبب فرمود احمد مجتبی / مزرعة الآخرت هست این سرا

گر ز دستت می شود تخمے بکار / تا برآری خرمنے روز شمار

ورنه کاری مفلسے یوم التناد / گشته مغبون و خاسر بیمراد

تخم را می کار و آبے هم بپاش / تا بری یوم الحصاد از غله هاش

ورنهی کاری چه برداری ازو / روز محشر اے عقل و ای عتو

هیچ من یعمل بقرآن خوانده / اینچنین کاهل چرا او مانده

هست حکم پاک او شرآیره   باز بهر صالحان خیرآیره
ورنه باشی آب وانه خشک شد   وانهمه رنج و لعب خود لغو بد
آب ده از چشمهٔ چشم ای جوان   تا شود حرث تو سبز و کامران
هم ز دزد ای جان من ایمن مباش   تا نبرد خام را آن بد قماش
دزد پنهان از نظرهای عوام   میدود در فکر زرعت صبح و شام
پس همه شب کن حراست را پاس   تا نه مستأصل کند دزدش نه داس
گر دمی غافل شدی از پاس او   می نهد در کشت تو صد داس او
گسته خرمن را ز کشتانت برد   یک بیک اعضا چو کشتارت برد
گر بغفلت خفتی و ریع تو رفت   یا به نسیان شد گناه از تو رفت
با خود آن دو و ندامت پیشه کن   وز حساب روز حشر اندیشه کن
گر تو غافل گردی او زرعت برد   بلکه از تو آن دسترنج را برد
کار با هشیاری و بیداریست   هر که غافل گشت میدان ناریست
پاسبان توبه را بر وی گمار   تا بوقت خواب تو آید بکار
تو بخواب او خوش نگهبانی کند   اینچنین حارس خدا ما را دهد
این سخن پایان ندارد نیک مرد   سوی حال صوفی خود باز گرد

رجوع بداستان درویش و وداع شدن دنیا از آن مرد حقیقت اندیش

مدتی ده سال هم زینسان گذشت — هیچ صوفی از طریق خود نگشت
بود رسم شه چو او گشتی سوار — بهر نظم ملک یا سوی شکار
وقت رجعت سوی درویش آمدی — وقفه کردی زائر آن مه شدی
هم برین منوال بودش کاروبار — بود بر مهر فقیر او جان نثار
وندرین اثنا شه آن کاروزار — داشت با پروردگار خود نیاز
ناگهان آن زن که اول آمدش — بار دیگر گشت پیدا از درش
گفت صوفی هی چه آوردی بگو — چیست باز این سو چرا کردی تو رو
گفت بهر رخصت تو آمدم — الوداع ایجان که من رخصت شدم
گفت دور ای بیوفا مکاره زال — صد هزاران دام داری پرچال
تو فسون خود بهر کس میدمی — گشت چون رام تو آخر میرمی
هان ببین دلق من وین پوستین — هر دو موجودست پیش من ببین
من فریب از قدر تو کی خورده‌ام — پی ضعیف عهدت اول بوده‌ام
زود باش ای بیحیا زینجا برو — تا بکی داری بافسونم گرو
در نظر غائب شد آن فتانه زن — در تفکر رفت صوفی از فتن
چون رود این شورش ملغاک من — چون گشنها کم شود درین انجمن
شیرج و کسبه چسان گردد جدا — پر غضون روی جوان افتد چرا
گرچه راند تا همه دولت رود — آفتاب عز من کاسف شود

خواند لاحول و بحق مشغول گشت | کان امر الله چون مفعول گشت
چون قضا آید شود بر عکس کار | جمله تدبیرات باطل گشت و زار
حق چو میخواهد که کاری را کند | سلسله اسباب را جنبش دهد
از قضا در صبح آن روز سعید | شاه سوی کوه شد بهر مصید
محنتی بسیار کرد و رنج برد | هیچ با صیدی در آنجا وا نخورد
تعب بیحدی چشید و رنج سخت | شد ز تاب مهر جانش لخت لخت
در ایاب آن شاه بر رسم قدیم | قاصد درویش شد او زان رقیم
آمده بر پای صوفی اوفتاد | بوسها زد بر دو پایش ز اعتقاد
وقت گرما بود و تابان آفتاب | اندکی آسود شه زان حر و تاب
تکیه بر دیوار زد خوابش ببرد | سوی سایه هر کسی ره می‌سپرد
شاه تنها ماند و آن صوفی صاف | از میان شاه خنجر خوش غلاف
در تقلب‌ها فتاد و شد بر شکم | هر دو درویش از ره لطف و کرم
خواست کان را از شکم یکسو کند | جای دیگر دور تر از وی نهد
چشم شه یکبارگی بیدار شد | دید چون خنجر برهنه زار شد
زود برجست و بقصر خویش رفت | لیک جانش از غضب سوزان و تفت
گفت زود آرید آن دستور را | تا براندازد سر این بی‌نور را
من چه خوبیها بجایش کرده‌ام | بارها سر را بپایش کرده‌ام

اختتام مثنوی

پس سزای نیکویی زینسان بود | کز برای کشتنم خنجر کشد
شد وزیر آگاه و استغفار کرد | در شفاعت پیش شه اصرار کرد
گفت بخشیدم بتو جانش خموش | لیکن بدروی را ببنک بینی و گوش
این بود صدق و وفای پر دل | گر بپی وهمی بعد وان شد بدل
دل منه بر لطف میران و وزیر | ور دمی خلداند ور دیگر سعیر
از یکی وهم آن تلطف کینه شد | همچو کانون در تلهب سینه شد
می نه بندی دل بآن سلطان چرا | کو هزاران جرم بخشد از عطا
جرمها دیده وظیفه می دهد | از چنین جود و عطا کس چون جهد
هر خطا کردی و بازار آمدی | از خواص خاص دربارش شدی
مال دنیا را دفا خود این بود | دل در و بستن ز نقص دین بود
جان ببرد از مکر دنیا مرد خوش | چون نه بستا و دل بدان مغرور کش
گر فتادی اندر رو گشتی هلاک | همچو بلعم می شدی مسجون خاک
زیر تیغ بیدریغ شاه دون | پیشدی درویش بس زار و زبون
چونکه حزم و احتیاطی کرده بود | میل سوی مالها ناورده بود
جان سلامت برد ازین خدعه او | دل بزن بهرا و [illegible] ای یار تو
باز سوی داستان خود روم | وه چرا از نصح تو غافل شوم
باز سوی داستان من آمدم | وه درین دریا چه دست و پا زدم

وان دوم کاهل شد از تطویل من	کاهلان را کرد کاهل پیل من

بیان نمودن آن پسر دوم حال کاهلی خود با قاضی

دومی گفتا که بشنو حال من — قرعهٔ میراث زن در فال من
نصرت الداخل نگر در بیت یال — تا بیابم از پدر مال و منال
گفت من تنبل ترم از تنبلان — هستم از کوه گران تر هم گران
گر فتد کوهی بجنبم از مکان — یا برد سیلاب ما را رایگان
یا چو ابراهیم گر آتش بود — می نتابم سر از آن هم تا ابد
یا چو زکریا شگافد ارّه‌ام — بر ندارم من سر خود ذره‌ای
یا چو اسمعیل زیر خنجری — بر ندارم من سر خود از مری
گر بریزد بر تنم صد بار نیش — یا شود دست تا قدم از تیغ ریش
من ز تنبل بر نجنبانم دو دست — میرود گو بر سر من هر چه هست
گر بپرّد سوی من صد تیر راست — از کسالت بر نگردم چپ و راست
بر سر من آنچه بپسندی رواست — حکم حکم تست بنده خود فناست
جمله خواهشها و ران خواهش گم است — صلح و تدبیر و همه حالش گم است
چون جمادم حرکت و خواهش نماند — تنبلیم دست از عالم فشاند
همچو میت در ید غسّال شو — از ارادت و ز تکلم لال شو

اهتمام شوقی

چون کفیل من شد او در کارها / پس چرا چون خر کشم من بارها
به ز من تدبیر من میداند او / هر بلا را به ز من میراند او
پس چرا در نفع و ضر خود تنم / از کنف های حمایت چون پرم
این سخن پایان ندارد الغرض / گفت با قاضی گدای دفع المرض
در میان هر سه تن کاهل ترم / در همه نفع و ضرر جاهل ترم
سود و نقصان دو عالم هر چه هست / کاهلی من ز هر دو بهتر است
در بیان این شنو یک قصهٔ / تا بری از تنبل من حصهٔ
بهر کاری آمدم در ملک خوز / در رباطی گشتم آسوده دو روز
شاه آنجا بس سخی و بحر جود / کان لطف و معدن احسان بود
چاوش او هر زمان کردی گذر / بانگها کردی برای کور و کر
شاه هر شب بر سر تخت کرم / می نشیند ای گدایان دژم
هر که را میلی بمال و جاه است / دین و دنیا در رکاب شاه هست
هر که بگشاید لب انبان خویش / پر کند از روی در و مرجان خویش
سیم و زر بس در و گوهرهای سود / هر که بگشوده زبان بیشک ربود
خوان یغمایش بدشمنها و دوست / صرف محتاجان بود با مغز و پوست
آنچه خواهد از درش هر کس برد / نیست با اعدای خود او را حسد
دوست دشمن پرورد از لطف و جود / هر که لابه کرد پیشش یافت سود

دمبدم طول سخایش در وفور | نیست در ابنان جود او فتور
جنبش لب کافی آمد بر درش | بهر استمطار غیث با مرش
بر درش آمد کسی گر صبح و شام | کار را و یابد بکلی انتظام
گر بیاید بر در او صبحگاه | آنچه خواهی میدهد آن پادشاه
گر کسی در نیم شب کوبد درش | میدهد گوهر به از سیم و زرش
جمله شاهان شب به بستر غافلند | وز خبرگیری خلقان عاطلند
شاه ما بیدار و هردم هوشیار | عالمی را خود بذات او پاسدار
بسکه چاوشان حکایت ساختند | میل آن شه در دلم انداختند
بر درش رفتم شبان و صبحگاه | آستانش را نمودم سجده گاه
روی او دیده زخود رفتم چنان | که نیامد حرف اعط بر زبان
مدتی بگذشت و من از کاهلی | ماندم اندر حیرت و بیحاصلی
کاهلی من زبانم را به بست | همچو محو باده و مست الست
کاهلی من مرا رخصت نداد | که بخواهم از شه با جود و داد
واصلان زینگونه از هر دو جهان | کاهلند و غافلند ای زاهدان
نه زحق خواهند دنیا نه بهشت | هر دو را بهر خدای خود بهشت
جز خدا را از خدا خود خواستن | نیست افزونی بود جان کاستن
گر خدا را بهر جنت عابدی | در رفاه نفس خود بس قاصدی

حسن ذاتی الوهیت چه شد   آه آن حق ربوبیت چه شد
هست او معبود بالذات ای پسر   در میانش پس وسائط را مخر
مر خدا را بهر او عابد شوید   نه که بهر حور و جنت میدوید
حق آن ذات خدای پاک کو   خود بده انصاف پاسخ را بگو
گر پرستی بهر نار و یا جنان   عابد دنیا شدی ای کامران
گر نبودی جنت و نار ای لئیم   بود معبود حقیقی آن رحیم
نار و جنت هر دو سوط کاهل ست   کاهلان را تازیانه ناقل ست
اسب بحر از تازیانه بر جهد   خود بخود پا در ره عجلت نهد
طفل را گویند در مکتب برو   جوز و لوزی میدهم هان رو شو
پیش استاخوان نعمتها بسی ست   فاکهه و اعناب بهر هر کسی ست
گر روی پیشش نوازد هر ترا   ورنه بدهد زین تنا قلها سزا
از طپانچه روی گلگونت کند   سخت زندانی و محزونت کند
طفل از آن ترغیب و ترهیب پدر   رو سوی مکتب نماید سر بسر
چونکه طفلی رفت و آمد عقل خوب   نیست محتاج رغوب و هم رهوب
خود بخود در پیش استا میرود   هر سحرگاهی بسویش میدود
حسن ذاتی بین و حق شناسیش   غرق شو در بحر همچون ماهیش
بیخودی شو و ز خودی یکسر برآ   از برای حق خدا را دان خدا

مطلب دنیا و عقبی را بهل | هر دو ابنان را ببند از زبغل
بهر او اورا عبادت کردنیست | عابد جنت طلب هم مرد نیست
او بذات خود عبادت را سزاست | نز برای نار و جنت وی خدمتست
اُعْبُدُ اللّٰهَ لَهُ یَا ذَا النُّهٰی | وَاطْرَحُوا الْاَغْیَارَ عَنْ عَیْنِ الدَّهَا
فَلْمَحُ نَقْشَ الْغَیْرِ عَنْ لَوْحِ الصُّدُوْرِ | اِنَّهٗ الْمَعْبُوْدُ مِنْ غَیْرِ الْفُتُوْرِ
این سخن پایان ندارد ای عزیز | منهی حال خودست آن سوم نیز

حکایت نمودن آن پسر سوم کاهلی خود را بپیش قاضی که کاهل بکار دین و چابک بکار دنیا بود و آنست بیکار و کاهل حقیقی

گفت قاضی آن سوم را کای فلان | کاهلی خود بپیشم کن بیان
گفت ای قاضی تنبل من بیشتر | همچو آتش هست پر دود و شرر
در بیانش داستانی میزنم | حال مخفی بر تو روشن میکنم
دوش بردم سوی صحرا گاو را | پاسبانی می نمودم گاو را
بر سر جوئی که بد سبزه رغید | گاو خود بگذاشتم او می چرید
در چرا می گشت تدریجا بعید | سبزه تر می یافت هر جا میدوید
بود سبزه پهن و صحرای دراز | می چرید او دور دور از راه آز
چیست دنیا سبزه زار خوش فضا | تو چو گاوی اندران مرعی چرا

خود چه آن کاهی که در وی خار نیست | خار و اشترون و قتاده زار نیست
تا نگیرد در گلویت خار او | روز محشر گردی آخر زار او
می چرد این گاو نفس اندر جهان | سبز کاهی هر کجا بیند عیان
وین نداند از شکم پروردنی | کین مرا شد خوردنی تا خوردنی
آخرش درد شکم آرد ترا | تخمه آرد خیره گرداند ترا
گر خوری آن را بحکم آن حکیم | کو سمیع ست و بصیرست و علیم
تخمه و قولنج و هیضه ناورد | هیچ نفخی در شکم نه پیچ درد
بهر این حکمت رسیدند انبیا | تا تو در تخمه نیفتی ای کیا
تو مریضی جسم تو یک سر سقیم | رو بپرهیز و بپرس از هر حکیم
همچو گاوی خودسری هرگز مکن | بر خلاف نفس خود کن هر سخن

در معنی این حدیث اِنَّ لِکُلِّ مَلِکٍ حِمًی وَحِمَی اللّٰهِ مَحَارِمُه رواه النعمان بن بشیر رضی الله عنه

نفس سرکش را عنان گر وا دهی | میرود تا چراگاه شهی
رفته رفته در حمای شه رود | گوشمالیها بسی زان شه خورد
بهر این فرمود خیر الانبیا | خاص باشد بهر هر سلطان حما
از حمی الله آن محارم آمده | حمیه اصل کل مکارم آمده
تاج کرمنا بسر افراشتی | لیک بر سر خاکها انباشتی

ولقد کرمنا بنی آدم ۱۲

انّ اکرم عنده اتقا بجو | هست کرمنا بتقوی ای عمو
گر نه تقوی داری از گاوی بتر | گوش کن بل هم اضل ای دیده ور

رجوع کلام بحکایت آن پسر سوم و در تر رفتن گاو او

هین بیاکان گاو او بس در رفت | میرود آن گاو سوی سبزه تفت
گاو می شد دور و من از کاهلی | می نمودم در رجوعش غافلی
در تردد می روم باز آرمش | یا همین از دور پاسی دارمش
می فشردم در تردد سخت سخت | شد دلم از کاهلی بس لخت لخت
این تردد هست بنیاد غموم | بر تو می آرد الهان و هجوم
رو تو یکدل باش و مرد عزم باش | نقش این و آن ز لوح دل خراش
در گذر زان کین بد است و آن بد است | از همه به آن تردد باده است
از عدم بر تو تردد ریخته‌اند | امتحان را حیله انگیخته‌اند
زین و آن بگذر زبدان سوی کن شتاب | که بهر کاری سالک الله المآب
از سحر تا شام من در فکر گاو | بر نهان جو بودم و دل فتنه کاو
ظهر و عصر من درین غم شد قضا | گر روم در مسجد [illegible]
من شوم گر در نماز و در نیاز | گاو گیرد آن طرف راه دراز
آخرش چون قرص خور شد در غروب | گشت ضوء از ننگی ظلمت هر وب

چشم من شد خیره از دیدار گاو / می ندیدم هیچ من ز آثار گاو

چشم من از دید او تاریک شد / گاو زان مرعاش در تحریک شد

رفت آن گاو و نشان معلوم نی / وآن کُندِ من جمله جز معدوم نی

روز من شد دیر گاو از دست شد / سه نماز من قضا چون مست شد

اهل دنیا در چنین اشغالها / می کنند ایثار دنیا ای کیا

مرد آن باشد که عقبی را تند / کار دنیا را چو جیفه رد کند

ای برای گاو نفس بی حیا / می کنی هر دم نمازی را قضا

یاد او همچون نماز فرض دان / می کنی تو کاهلی غافل از آن

در جهان فانی چنین فانی شدی / گر ز ره عقبی زنا دانی شدی

گر برای حق ز دنیا بگذری / پیشت آید زال دنیا بی سری

در بیان آنکه دنیا طالب هارب خود و هارب از طالب خود است

صوفی صاحبدلی اندر رباط / بد نشسته همچو گل با صد نشاط

جمع زنطی مستفیدان بر سرش / معتقد بودند همچون حیدرش

ناگهان سه جانور از سمت شرق / آمدند از سرعت طیران چو برق

هر یکی زان دیگری بد در گریز / وان دگر در جستجویش تیز تیز

کفتری بس لاغری ژولیده / پیش پیش از هر سه بد پریده

در پس او بود زرین مرغ وزفت ** با هزاران زیب و زینت گرم تفت
در پی آن مرغ زرین زاغ شوم ** همچو باد تند می‌رفت آن غشوم
هر یکی زین مرغ کردی جهد نیک ** یک دگر را می‌نیابیدند لیک
حاضران گفتند کای قطب زمان ** زین عجب‌تر ما ندیدیم از جهان
در پی عاجز کبوتر چیست مرغ ** وز پی مرغ است چون این زاغ ناسز
زاغ لاشی تابع مرغی چراست ** اتباع یک دگر چون دست داد
جنس‌های مختلف را چه فتاد ** جنس‌ها مر جنس‌ها را جاذب است
هر کسی مر جنس خود را طالب است ** روز بار وزست و با ابلیس میل
جنس سوی جنس دارد خود ملولم ** میل کافر سوی کافر می‌رود
میل مومن سوی مومن می‌شود ** طالحان با طالحان محرم شوند
صالحان با صالحان منضم شوند ** بلبلی با بلبلان آوازها
زاغ با زاغان کند پروازها ** از تجانس راه حق پیموده‌اند
انبیا زین ره بشر ها بوده‌اند ** از ملک آدم نگشتی بی حجاب
بوی جنسیت رسد فیضش شتاب ** کان فرشته چون نیامد از خبی
کافران گفتند در حق نبی ** بهر روپوش چه هست ای بی‌بصر
این نه فهمیدند کین جسم بشر ** انبیا از بهر جنسیت کشند
جاهلان چون از ملائک می‌رمند

ور نه در معنی ملک گردوی ست | چون نبی در قرب عرفان او کی ست
یک خلاف جنس آمد صد حجاب | وز تجانس می شود صد فتح باب
روح چون از عالم امر آمده است | زان لطاعات وی اغب ده است
جسم چون از عالم خلقست باز | سوی خواب و خور کشد بی امتیاز
زین دو چون زاید نتیجه نفسها | هر دو خو زاید بوین در طبعش سزا
گر بسوی خاک سفلی میرود | آن زمان وی نفس اماره شود
ور بسوی روح علوی سر کشد | آن زمان لوامه گشت و بار شد
میل ملک امر چون زاید درو | سوی لوامه بر آید سر خوش او
گر ز کوشش سوی لاهوتی تند | دم بسوی ملهمه وا میزند
بعد تهذیب و کمال اجتهاد | مطمئنه گردد و اهل سداد
این سخن را نیست پایان ای فتا | سوی شرح آن سه طائر باز آ

جواب گفتن آن صوفی برای تسکین خاطر مریدان و شرح حال آن سه طائر باز آمدم

بر دل صوفی ندا آمد نهان | کین سه مرغ آمد مثال آن کسان
که ز دنیا هارب اند و طالب اند | جمله شان یک دگر را جالب اند
می گریزد این کبوتر از همه | از فسون مرغ زرین دمدمه
مرغ زرین در پیش جویان او | میدود هر سو بدل قربان او

زاغ بهر مرغ زرین می پرد / در پیش از حرص هر سو می دود
لیک زینها یک دگر را کس نیافت / گرچه در پرواز هر یک زو شتافت
هست عارف چون کبوتر در گریز / وا نما سوی خدا زین خاک بیز
در پیش دنیا که زرین مرغ اوست / می دود هر سو و گرد او جستجوست
زاغ یعنی اهل دنیا از شره / می دود بر وی نمی یابد فره
اهل دنیا در پئے دنیای دون / می دوند و می پرند ای ذو فنون
لیک آن مکاره زیشان می رمد / در پی آن مرد حقانے دود
می رمد آن مرد حقانے ازو / جستجویش میکند آن زشت خو
می کند او در پیش پروازها / لیک وی بر می جهد چون بازها
ها بنیاکان سه پسر از کاهلی / طالب حکم اندر آن قاضی ولی

عرض نمودن آن هر سه پسر بجناب قاضی پر هنر و فتوی خواستن در باب میراث پدر

هر سه با قاضی بگفتند ای حمید / حال ما اینست کن حکم رشید
خلق بهر حکم او شد مجتمع / هر یکی این ماجرا را مستمع
تا بدانند آنچه قاضی حکم کرد / می چه گوید اندرین آن مرد فرد
گفت قاضی این همه مال پدر / هر سوم را گشت از حکم قدر
خلق آمد در فغان زین ماجرا / کین سخن را شرح کن بهر خدا

عالمی زین حکم حیرت ور شدند ‌‌ کین دو چون محروم مال و زر شدند

کاهلی هر سه شد با هم قریب ‌‌ وجه ترجیحش چه باشد ای لبیب

گفت قاضی هست کاهل تر سوم ‌‌ شد فزون تر او ز اول وز دوم

ز انکه این کاهل بکار آخرویست ‌‌ چست و چابک در امور دنیویست

برگزید او کار دنیا بر نماز ‌‌ این بود خود کاهلی اهل آز

کاهلی در کار دنیا چستی ست ‌‌ کاهلی از نار و جنت سستی ست

مرد کاهل بهر حق کاهل بود ‌‌ کاهل از دارین بس عاقل بود

بهر ذات حق گذارد هر دو را ‌‌ اینچنین کاهل بود مرد خدا

کاهلی اولین در ره برد ‌‌ کرد اسباغ وضو قطره نخورد

بر امید جنت او بروی کشید ‌‌ نفس را هم از عطش گردن برید

وان دوم از بهر حق کاهل شدست ‌‌ از متاع هر دو کون غافل شدست

غیر حق را چون ندید او هیچ قدر ‌‌ کاهلی اوست از چستی و مکر

کاهلی عقبی مرادم چابکی ست ‌‌ در توکل کاهلی و بی تگی ست

مال عقبی بهر این کاهل بود ‌‌ مال دنیا بهر آن کاهل بود

وان سوم کو کار حق را خوار کرد ‌‌ بهر گاوی شد فدا و زشتی بد رد

کاهل و جاهل ز جمله این کس ست ‌‌ دولت دنیا مر این کس را بس ست

وان دو را عقبی و این را دولت ست ‌‌ نیست این دولت بپایان ذلت ست

زین سبب فرمود پیغمبر که گر — انه لو کان للدنیا قدر
ما سقی منها لکافر شربة — بلکه می انداخت بروی صد محن

در بیان معنی این حدیث که الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر

هست دنیا جنت آن کفار را — اهل فسق و ظلم و آن اشرار را
بهر مومن هست زندان این مقام — نیست زندان جای عیش و احتشام
جهد کن تا خود از این زندان رهی — مخلصی جان را از این محبس دهی
زود فکر ژرف می باید گزید — یا از این زندان برون باید کشید
آشیان تست عرش اعتلا — چون بیفتادی درین دام بلا
هیچ تاری یاد از آن کاشانهٔ — مست گشتی چون برین گهدانهٔ
می دهندت دانه عمرت می خرند — گاو گردون زرع عمرت می چرند
روزی هر روزه پنداری تو مفت — عمر هر روزه بگیرند این شگفت
تو بدانه دام را بگزیدهٔ — وز لئیمی بر فخ پیچیدهٔ
رو بدان سو پر بزن کاشانه است — آن سوی چرخ برین بس وانهاست
لب به بند از گفتگوی این و آن — تا بیابی نور حق در دل عیان
خویش را از سوی عالم گردهٔ — بهر تصویر جهان چون گردهٔ
لوح تو پر از خیالات جهان — فکر و ذکرش چون شود در دل جهان

از همه ببُر بد و پیوند کن   بر در یک یار خود را بند کن
یار هرجائی ترا مرغوب نیست   کی سزد آن را که چون او خوب نیست

حکایت بر سبیل تمثیل

بُد زنی سیمین تنی عشوه گری   بر زمین تابان چو فرخ اختری
زلف و رخسار و لبِ او رشک حور   دُرِّ دندانش دل خلقی حصور
از تبختر چون تدرو خوش نهاد   بر سر کوی گذر روزی اوفتاد
اتفاقاً یک جوانی تفته دل   شد دوچار او ز دستش رفته دل
دیدِ او را گشت تصویر خیال   رفت هوش از سر بجانش صد نکال
گشت چون تصویر حیران اندرو   چشم بر هم می نزد از شوق او
زن چو او را واله و شیدا بدید   تیر عشق او بجانِ زن رسید
گفت ای ساده چه می بینی بگو   از چه حیران گشتی ای آئینه رو
رو برای کار خود آماده باش   پا بزنجیری منه آزاده باش
گفت عشقت هوش و عقلِ من ربود   کو مرا پروای کار نفع و سود
جز تو کارِ دیگرم باقی نماند   عشق تو در بسترم خاری فشاند
کار و بار من بجز عشق تو نیست   حسن تمثیل تو جان را رهزنیست
گفت هین واپس نگر همشیر من   از عقب می آید آن غنچه دهن

صدر را از من در جمال او خوب‌تر | که نیرزد پیش روی او قمر
آن جوان ساده رو از وی بتافت | سوی محبوبی نشان کز وی نیافت
زن برویش زد طپانچه آنچنان | که برو صد رشک بردی ارغوان
گفت ای ابله اگر تو عاشقی | در بیان دعوی خود صادقی
سوی غیر من چرا کردی نظر | دعوی عشق این بود ای خیره سر
اینچنین باشد وفای عاشقان | رو بغیر آرند ظاهر یا نهان
چونکه دید غیر در عشق مجاز | ننگ عشق آمد حقیقت را چه ساز
عاشق حقی و بینی غیر را | کعبه می خواهی که سازی دیر را
کل کی داری بسوی دل ز غیر | وانگهان خواهی بکوی دوست سیر
تا فشک داری بکشتان وجود | حب حب الله درو کشتن چه سود
غیر او را از نظر بیرون فگن | چشم دل نه بر جمال ذوالمنن
کیست دیگر در جهان غیر از خدا | از چه احول گشته‌ای تا ز خطا
خود تویی گر غیر حق خود را بسوز | چشم دل بر وحده هر دم بدوز
جز وجود مطلق و هستی پاک | آنچه آید در خیالت هست خاک
تو کجا و من کجا عالم کجا | هست یک نور منزه ای فتا
ظاهر و باطن نهان و آشکار | شمع یک شمع ست قندیلش هزار
در هزاران آئینه یک صورت ست | زین تکثر هم خرد را حیرت ست

کثرت آیینه آمد از کجا	این ز اسما و صفات ست ای کیا
این سخن پایان ندارد لب ببند	هر دو لبهای مرا بربسته قند
زین شکر هر دو لب من بسته شد	وز قیود گفتگو دل رسته شد

رجوع بحکایت شاهزادهٔ سوم که از بادشاه شرف قرابت وعز وجاهت یافت و بمنزلگاه زوجهاء خود بحور عین شتافت

ای حسام الدین شه ملک یقین	حال شهزادهٔ سوم برگو تو هین
ای ضیاء الحق حسام الدین حسن	جذب جان کردی تو چون باد یمین
می کشد ما را ابر عرش علا	پر پروازت چو جبرئیل صفا
برده جان را تو در باغ خلود	سینه ام پر گل از انست ای ودود
خود ز تست این گفتگوی پر شکر	گر زبانم مے تراود شعر تر
حال خود را بر زبانم گفته	خود تو دانی چون که این در سفته
من نی خالی بدم نالے توی	مثنوی را گر بیفزا لے توی
ناله من از دم گرم تو هست	لطف تو این همتی بر من ببست
اختتام مثنوے خود کرده	خود تو میگوئی وسے در پرده
این من و ما چیزکه پرده بیش نیست	پیش آن عقل مآل اندیش نیست
در صور گر کثرتے بینی عیان	معنی جمله یکیست ای نکته دان

شمع در آئینه خانه گر نهی | پیش هر آئینه اش راهی دهی
در حقیقت یک بود ای هوشیار | پیش چشم تو نمایان صد هزار
ذات شمع آن یک بود از کثرتی | مر ترا زآئینه باشد حیرتی
بی تکثر شمع یک چون شد هزار | وحدت هستی مطلق هوشدار
گر بپرسی آئینه شد از کجا | شمع هست آن خود قدیم و با ضیا
آئینه وان جمله اسما و صفات | اقتضا کردند فصل کائنات
زین سخن بگذر که شهزاده سوم | چون شنید از مرگ آن دو ادردوم

بیان حال شهزادهٔ سوم که بعد مرگ برادر دوم تقرب سلطان و قرب عرفان یافت

حاضر آمد در جناب پادشاه | طالب محبوب خود با درد و آه
پس معرف گفت بهر مصلحت | کین سوم بیش ست جای مرحمت
هر دو بازویش بعشق تو شکست | مر شکستش را جبیره بستن ست
شاه رحمت کرد و او را پیش خواند | وز تلطف بر سریر خود نشاند
گرچه میدانست حالش را بکشف | جمله می پرسید بارای شگرف
آنچنان از لطف پرسشها نمود | کان غم و کربت ز جان او ربود
آن برادر مرده را تدفین نمود | زنده را با روح خود تضمین نمود
بعد چندین صحبت او گرم شد | شاه را بروی بسی دل نرم شد

اختتام مثنوی

پوستها و پوتک مر او را جمله داد … داخل شاهانه بهر او گشاد
از دم جان بخش شاه بحر جود … غنچه را در شکفتن رو نمود
رازها اندر دلش تخمیر گشت … همچو آن دو بین همه تنو گشت
منزل قرب وجود و معرفت … بیشتر زان دو بین شد در صفت
کسب ها می کرد و ره طی می نمود … جهدها می کرد و نورش می فزود
لیک او خود عبرتی بگرفته بود … زان دو دو او پندها پذرفته بود
عقبه های راه وا دانسته بود … جهدها می کرد و بد شایسته خود
دید کان اول ز عجلت جان بداد … وان دوم را عجب در گوری نهاد
مرد را باید که اندر راه یار … در تانی کوشد و صبر و قرار
زین سبب فرمود احمد مجتبی … رفق راس الحکمت آمد ای فتا
ابن مسعود از پیمبر نقل کرد … نصف ایمان ست صبر ای نیکمرد
ورنه حسن یار نور مطلق ست … چشم دل اندر جمالش مندق ست
تاب ناری دیدنش را یکبیک … آینه مصقول میکن سیکنک
این تانی بهر استعداد هست … کی جمال بی حجابش در به بست
یار چون شمس ست در وسط السما … لیک ای خفاش کو چشمی ترا
رو تو اول چشم را پیدا بکن … بعد ازان دیده بسویش وا بکن
بر نتابی ورنه آن نور و شروق … نجم تو گردد ز مهرش در خفوق

یا بپری یا شوی دیوانه خود — زین سببها اکثری مجذوب شد

برنتابد کاه بار کوه را — مرد باید این غم و اندوه را

آن نخستین دا درش تعجیل کرد — وصل عریان را طپان تحصیل کرد

چون نبود آن وصل لب خورد او — در طپش افتاد و خست و مرد او

تا که رفع این حجاب تن نشد — وصل عریان کی بدست آید زلد

لیک شیر عشق چون تازد شتاب — لقمه گردد عاشق او چون کباب

زاضطراب عشق جلد پیدا کند — چکره را همچون صدف لب وا کند

لیک پیش از ابر نیسان فتح لب — نیست زان حاصل بجز رنج و تعب

زن نباشد طامثه یا بالغه — یا شد از احوالی نطفه زا ابلغه

داستان آن مطبخی که بدون استعداد از راه تعجیل در وصل عریان نهاد و جان بداد

عارفی را مطبخی همسایه بود — بس سخی و عاقل و پرمایه بود

اکثر استفسار کردی حال شیخ — بسته بودی چشم بر احوال شیخ

چونکه فقر از شان فخر اولیاست — افتقار از سنت خیر الوریست

با وجود حزم اخفای کمال — گر شدی احیانا او دانای حال

خدمتی کردی بصد عجز و نیاز — با کمال اعتقاد و امتیاز

اتفاقا چند مهمان عزیز — شد فقیق روزی بآن صاحب تمیز

چونکه فقد نزل بود و هم عشا | مرد عارف گشت در رنج و عنا
چون لیکرم ضیفه حکم رسول | در دل عارف زنشتر بد عجول
یک دو بار از خانقه تا خانه رفت | تا کند مهمانی شان چست و زفت
لیک در خانه بسیار او نبود | زین سبب تشویش وقت او فزود
مطبخی آن شیخ را بر عزم طبخ | دیدگه در خانقه گاهی برع
بر در او آمد و تفتیش کرد | ماجرا دریافت و بس تشویش کرد
زود از دوکان تتماج و ترید | نان و قلیه ماهی بریان گزید
برد نزد شیخ کای مرد خدا | صرف کن این جمله ای نور الهدی
هر کجا خواهی مر آن را صرف کن | جمله کردم ملک تو از بیخ و بن
شیخ شادان گشت و مهمانان نوخت | جمله را زان خوان نعمت سیر ساخت
آنچه باقی ماند بخشید اهل را | رفت تشویش و دلش آمد بجا
مطبخی را گفت چه خواهی بگو | هر دری خواهی ازین دریا بجو
بحر من در جوش آمد این زمان | آنچه میخواهی بگیر و وستان
مطبخی گفتا که از لطف شما | ولد و مال و جاه شد حاصل مرا
نیست در دنیا بچیزی حاجتم | از ره شکر و قناعت ساکتم
حق چو پیش از حاجت من رحم کرد | چون کنم دیگر طلب ای نیک مرد
باز چون دریای حق در جوش بود | عارف اندر خواه خواهش میفزود

مطبخی گفتا که می خواهم شها — همچو خود عارف کنی بی فرق ها
غیر ازین دیگر مرا حاجت چه نیست — زین عطایم گر نوازی خوش فنیست
عارف اندر فکر رفت و گفت هین — زین سوال خام رو دیگر گزین
گفت نی نی من همین را خواستم — در سر مال و جهان بر خاستم
گفت عارف گر چو من عارف شوی — غرق بحر لا شوی و ز خود روی
تار و پود اسطقست بگسلد — طوطی تو این قفس در دم بلند
گفت ازین بهتر چه باشد ای کریم — واصل حق گشته بر خیزم سلیم
گفت عارف اندرون حجره آ — ساعتی بنشین مراقب پیش ما
خلوتی کردند آن عارف تمام — صرف همت کرد و در سقی الدام
بعد یکساعت چو بیرون آمدند — صورت و معنی همه یکسان شدند
خلق هم از جمع مثلین خیره شد — عقل جزوی از تمیز تیره شد
آخرش بعد از زمانی مطبخی — در طپش جان داد چون مرغ ای اخی
الغرض جان را بجانان باز داد — همچو شهزاده نخستین بی مراد
تا مرادش گفتم در صورت ست — ورنه در معنی وصالی حیرت ست
حبذا خرمن کزین برق او بسوخت — تیر آن ولد از مرغ جانش دوخت
صورت تکمیل اگرچه تام نیست — وصل حاصل شد بمعنی خام نیست
حبذا جانی که در راهش دهی — مرحبا آن سر که در کویش نهی

بهر او مردن به از صد زندگیست — کاین چنین موتست بس فرخندگیست

این سخن را اندکی کوتاه کن — وز حدیث آن سوم آگاه کن

بیان حال شهزادهٔ سوم واکتساب او مر کمالات صوری و معنوی و صبر کردن او از بیان حاجت خود و بمحبوب خود رسیدن

وان سوم شهزاده با صد حزم و صبر — می کشید از یم عرفان همچو ابر

هر شبی تازی ز صحبت های شاه — در دلش ز انوار وحدت بامگاه

کسب استعداد و توفیر حکم — می نمود از فیض شاه او دمبدم

در دلش هر دم ز سلطان چون قمر — نور نو وارد شدی شام و سحر

دم نمی زد لیکن از مطلوب خود — داشت در دل شعلهٔ محبوب خود

با چنین شاه پر از جود و سخا — حرف مطلب بر زبان آرم چرا

لطف او بی گفته صد نعمت دهد — سوی گفتن چون دل من بر جهد

بی طلب بخشید چون جان و تنم — بر درش پس چون تقاضای زنم

شاه ما آئینهٔ صافی دل ست — خطره ام را در دل شه منزل ست

گر سزاوارم بدان در ثمین — خود شهم بنوازد از لطف گزین

لطف او هر صاحب استعداد را — حسب حالش میدهد بی امترا

هر کجا وصی را که اهلیت بود — چتر شاهی بر سرش از شه رسد

نیست یکتاره بر آن شه خفا — در طلب پویم جگاره من چرا

از فضولی چون سخن پیشش کنم — از چه پیدا حاجت خویشش کنم

شاه ما روشن ضمیرست و خبیر — میدهد آخر مراد دل بدیر

صبر کن ای دل که مفتاح خوشی ست — در میان صبر بس عیش و کشی ست

شاه روزی گفت کای جان کرم — بحر صبر و حلم و کان کرم

خاطرم زین سلطنت بگرفته است — دل بتخت اوج وحدت بسته است

جانشین من شو و خود کامران — تا رهم من از خراش این و آن

رو بخلوت خانهٔ خاصی کنم — از سخن گفتن من اکنون تن زنم

گفت پیغمبر کلام ار فضه است — هر سکوت از تبر خالص نضه است

تخت ارشاد ست اگرچه بس سنی — لیک اندر بیخودی صد روشنی

از تفکرها دلم خالی شود — مظهر انوار اجلالی شود

فکر ساعت بهتر از طاعات سال — این تفکر هست حیرت در جمال

چونکه شهزاده شنید این ماجرا — زد ز تعظیم ادب سر را بپا

که مبادا آن دم که از مسند روی — یا بخلوت خانه گردی منزوی

سایهٔ تو بر سر من مستدام — ظل گستر باد تا یوم القیام

تاج این سر سایهٔ اقبال تست — سلّم من پایهٔ اقبال تست

یا رهم هرگز بقا چندان مباد — که به بینم مسند شه را خماد

زین نمط بسیار می شد گفتگو / لیک شه از امتحان در جستجو
که ورا در دل بود از حب جاه / یا شکوهِ سلطنت مانند شاه
هیچ در دل عجب یا پندار هست / یا درونش از میِ شوق است مست
دیدکان در سر سرِ دیگر نه پخت / بر نهالش جز نیازی بر نه پخت
حب جاه و شاهی و حرص و هوا / در سرشش راهی ندارد ماسوا
جز خدا و حبِ خاصان خدا / در دل او نیست راهی هیچ را
جمله احوالش بطبق وضع یافت / هر قدم بر شاه راه شرع یافت
در دلش میلی بسوی ملک نی / طالبِ بحر است و رهن فلک نی
بر محک امتحان بس آزمود / غیر زرِّ ده دهی آن جا نبود
گفت با اصحاب شه کین جوان / می نیرزد جز بآن دخت چو جان
ماه را با مهر پیوندی خوش است / جسم را با روح پابندی خوش است
این مر او را و مر این را لائق است / هر یکی اقران خود را فایق است
اینچنین دختر مر اینکس را سزاست / آنچنان فص اندرین خاتم رواست
جملگی تحسین رایش را بدل / کرده گفتند نعم المحل
شاه گفتا مجلسی آراستند / بزم طوبی لبس سنی آراستند
هر دو مشتاق ازل یک جان و دل / گشت ایجاب و قبول مستحل
هر یکی زان دیگری سرمست شد / جان بجان و دل بدل پیوست شد

از تأنی کار دارین ست راست | زین سبب تعجیل از شیطان بخاست

اشاره بحدیث العجل من الشیطان والتأنی من الرحمن ۱۲

صبر را فرمود حق عزم الامور | می برد بی ریب ارباب خود صبور

هر که رنجی برد گنجی هم ببرد | وانکه کاهل گشت در سختی بمرد

لیک کاهل کاهل دنیا خوش ست | عجلت اندر کار دنیا ناخوش ست

صبر کن تو کیل دنیا کن بدو | خیر و شرت را به از تو داند او

کاهل دنیا شو و چابک بدین | همچو آن شهزاده کان سومین

تمثیلات چند در بیان آنکه کار دنیا جمله بر عکس کارهاست

کار دنیا جمله عکس کارهاست | در خوشی غم هست و در غم فرحهاست

هر که گریان ست او خندان بود | وانکه شادان زیست او گریان بود

نعل معکوس ست نقش اینجهان | میل هر چیزی بسوی ضد بدان

هر که را خوانند سلطان و گداست | زانکه وطرش کامل از اوطارهاست

کان فلان را این عنایت کردنست | وز فلان مال فلانی بردن ست

گر گدا را بینی او سلطان وقت | مالک وقت پدر شد زان وقت

خود ابو الوقت ست در احوال خویش | نی چو سلطان ابن وقت و حال خویش

همچنین بخل و سخا را درنگر | نام بر ضد آمد ای نیکو سیر

از بخیل آمد سخی تر گو کدام | مال خود را می گذارد بهر عام

نفس خود را جمله زو محروم داشت / بهر خرج وارثان معصوم داشت

خود نخورد و نا بکس از دست داد / کین و راجع سوی او هست المراد

هر که را خوانی سخی او شد بخیل / زانکه غیری راند او و یک فتیل

یا بدنیا خود خورد یا میدهد / بهر عقبی در لحد یکسر نهد

دیگرے از مال او نفعے نه برد / هم خورانید او بمسکین یا بخورد

صرف در راه خدا بهر خود ست / تا بوقت بیکسے آید بدست

چونکه در محشر درم و دینار نیست / وین و موزون او در انجا بار نیست

اندران وقتش رسد آن مال او / پر شود میزان فرخ فال او

دوستی و دشمنی این جهان / همچنین بر عکس آمد ای فلان

هر که با تو دوست تر دشمن ترست / نخل عمرت را بافسون زو برست

هر که دشمن گشت نامد سوی تو / تا مدا او گاهی ندید او روی تو

در حقیقت او بود از دوستان / نقد عمرت را نگشته او ستان

دوستان تضییع عمرت می کنند / در فساد وقت و حالت می تنند

بر تو حالے آمد و آمد زو ور / حال دل برگشت و پیدا شد نفور

بر تو حالے آمد و آمد زور / بهر گفت بیهوده بهر سمر

صحبت عامی بلای اکبرست / بهر عین قلب غین استر ست

غین رین آمد بقرص آفتاب / پس دل مه را ز وجه بود حساب

در بیان مغلوبیت حال خود و پرتو نور جلال مولانا جلال الدین قدس الله سره العزیز که کاشانه سوز خودی گشته

جلوهٔ برقِ تجلّیِ جلال — آتش اندر خرمنم زد چیست حال

نور اجلال از جلال الدین رومی — مخزنِ اسرارِ حق صدر النجوم

از درونم خود بخود سر می زند — زآشیانم بازِ شهپر می زند (نسخه: زآشیانش)

من ندانم من کیم گویند چیست — وین شرر در سینه ام از برق کیست (نسخه: می ندانم)

ناله من از کدامین پرده است — حیرتم در بحر عمّان برده است

می ترا وید من و بی سعی من — از نی دل نالهٔ موزون پرشجن

قافیه مضمون پی رو پوش هست — معنی از دل همچو شیر از بیشه جست (نسخه: است)

هم مرا خور دی و هم و هم خودی — ای حسام الحق مگر در من شدی

آمدی در من مرا خوردی تمام — ای تو شیر حق مرا خوردی تمام (نسخه: در هجر یار)

من چه دانم آنچه میدانی بگو — شد بدست تو زمام ای نیک خو

از چه رو کردی مرا روپوش خود — من ندارم از سرو پا هوش خود

چند نالهٔ زار که از نی بیقرار در دآثار غمگسار سر زده و بیان منازل کلی وجود و عروج و نزول اطوار هستی بر مرتبهٔ شهود

اعجاز مثنوی

بشنو از نی چون حکایت میکند | قصهٔ هجران روایت میکند
کز وجود مطلقم چون کنده اند | من بگریه مردمان در خنده اند
حال زارِ من نمیداند کسی | هستم اندر آتش غم چون خسی
چونکه از قوس احد منزل شدم | خود بخود واحدیت حل شدم
منزل لاهوت را کردم عبور | کردم از جبروت اسمی هم مرور
رفته رفته عالم ملکوت شد | عالم روحانی منعوت شد
بعده در عالم مُلک و شهود | گشت ظاهر جمله اطوار وجود
منتهایش عالم ناسوت گشت | زین تنزلها دلم مبهوت گشت
کی بود یا رب که معراجی شود | روح سوی قوس احدیت رود
هر تنزل را عروجی لازم ست | قطره سوی بحر اخضر عازم ست
لیک اقسام عروج ای جان سه ست | بر کسی از فیض خدا این در نبست
شد عروج عامه مرگ جسم خاک | پس تعرج هست در موت و هلاک
قدر مرگ خود نمیدانی چرا | میبرد در مرج لاهوتی چرا
موت قبل الموت اگر دستت نداد | میکند کارت اجل حسب المراد
موت جسم موصل آمد سوی یار | مرگ را آماده باش ای هوشیار
وه چه خوش باشد که سوی شه روم | واصل درگاهِ آن بیچون شوم
وقت آمد کز جهان بیکسی | پای کوبان سوی بام او رسی

زین سبب فرمود احمد مجتبی | تحفة المومن که الموت ای فتا
(حدیث الموت تحفة المومن ۱۲)
گر نبودی موت در دنیای دون | سخت می گشتیم عاجز بس زبون
شکر حق کو مخلصی بنهاده است | غرفه سوی آن جهان بگشاده است
این سخن پایان ندارد ای عزیز | از عروج بعد مردن گو تو نیز
زان عروجی کرده در برزخ رود | در میان قبر تا محشر بود
پس عروجی هست در محشر پدید | بعد از آن در نار یا جنت کشید
(یعنی عروج دوم در محشر ست ۱۲) (این عروج سوم ست ۱۲)
پس بسوی واحدیت تا احد | سر برآرد از تعین می رهد
منتهی سوی خدا شد زین سبب | هست رجعی سوی او جودی طلب
(وان الی ربک الرجعی در سورهٔ اقرا ۱۲)
مومن از نور جمالی می رسد | ثمرها از باغ رویت می چشد
کافر از نور جلالی گو رسید | لیک محجوب ست و خسرانی کشید
معنی کلٌّ الینا راجعون | فهم کن والله اعلم بالفنون
این عروج اضطراری عام هست | بهر هر ناپخته و هر خام هست
زین سبب فرمود آن احمد لبیب | موت جسر موصل آمد تا حبیب
وان عروج دومی شد ز اختیار | اولیا و انبیا را ز اعتبار
از ره علم و عمل عارج شدند | پس بموت معنوی خارج شدند
پیش مردن مرده گرد و شو فنا | تا عروجی حاصل آید مر ترا
از منازلها که سالک آمدست | جهد کرده هم بدانسو پا زدست

اختصار مثنوی

تا که وجه حق بر وطنا هر شود / در تجلی واحدی احدے رود

خود فنا گردد بقا حاصل کند / قطره را تا بحر کل واصل کند

سیوم این معراج جذب ایزدی / کو کشد در لمحه سوے بیخودی

(سوم معراج است جذب ایزدی)

چون رسول مجتبی در یک نفس / وا رهید از قید این نازک قفس

دفعةً تا قاب قوسین او پرید / زاه صد ساله بیک جنبش برید

در دوم از ظاهر سوی باطن رود / وان کثافت خود لطافتها شود

ظلمت خاکے ز جسم تو رود / نور یزدانی بهفت اعضا دود

لیکن این در اختیار عبد نیست / بنده را فعلی بجز در جهد نیست

زاجتبا گشتند محبوبان مصیب / وان دگر با گشته یهدی من ینیب

هر مرید آخر مرادے میشود / طالب مطلوب را هادی میشود

ـــے تشابه آنکه کار آخر کند / هر مرید این اجتبا را کے سزد

قدر حال خود مرید آمد مراد / زین سبب فرمود آن رب العباد

من تقرب شبرا باعا گفت له / من اتاے یمشی اتیت هروله

جهد کن کز جهدها خارج شوی / ز آشیان آب و گل خارج شوی

از چه نور پاک و خوش آمد ملک / از چه صاف و روشن آمد این فلک

زانکه از خاک مکدر برتر اوست / زانکه از نفس دنی مطهر اوست

نفس خیره خاک تیره شد بهم / بر بلا آمد بلاے خوش قدم

جهد کن تا خاک را صافی کنی — زین همه آلودگیها بر کنی

نفس خیره را بده بس گوشمال — تا مدار از خاک جسمت صد نهال

جهد کن اندک زمانه روز چند — چند شب گریه بکن باقی بخند

زین سبب فرمود قرنی اویس — ساعتی دنیا و فیها الروح لیس

کاهلی در کار دنیا در سپار — چابکی میکن پی روز شمار

زهد در دنیا چه جای فخر تست — میل سوی جیفه ننگ فخر تست

قدر او حقا چه پر پشه نیست — پیش بحر آن جهان جز رشحه نیست

کرد احسان خداوند بلند — زهد این تا چیز را از ما پسند

زهد نامرغوب چیزی بس حقیر — از کرم بنوشت او شیئا کثیر

از عنایتهای خاص ایزدست — گوشه گیر و زهد گوهر بدست

عمر معدودی قلیلی بی ثبات — طاعتی کردی و رفتی در حیات

آن حیات باقی بی انتها — نی عدم گردد نه گردد فنا

لا یحولون عنها ابدا ام فقط — صرت روحا باقیا حیا فقط

عمر دنیا پیش عقبی ساعتست — ساعتی را لا تناهی راحتست

هی کجائی فهم و عقل تو چه شد — پاس انفاس چو گوهر دار خود

هر نفس بهرت مسیحا کیست چیست — گر نداری پاس او از جهل تست

قیمت یکدم جهانی گر دهی — نیست ممکن کز اجل یک دم رهی

اختتام مثنوی

اینچنین انفاس خوش ضایع مکن | غفلت اندر شهر جان شایع مکن
بر سپهر تحی سه روزه می تنی | چون شعاع آخر بپایه برزنی
در زغاره چون زغاره سان سان | بند بندت گرد آخر ای فلان
نامه عهد ازل را یاد کن | رشته فطرت چو داری یاد کن
هر عبادت از حق وقت آمدست | در صلوة و صوم میقاتی شدست
هم زکوة و حج فرض وقتی ست | غفلت اندر وقت آن بدبختیست
جز که ذکر آن خدای پاک ذات | نیستش وقت معین از خدات
نوط ذکر حق به نسیان داشتند | ذکر را دائر به نسیان ساختند
گفت اذکر ربک آن شاهجهان | وقت نسیان اذ نسیت ای جوان
ظرف اذکر اذ نسیت آمدست | پس بهر نسیان قرین ذکر شدست
هر گهت نسیان بتازد ذکر گو | تا نماند غیر ذکر و فکر هو
جز خدائی وحده چه بود دگر | نام او بر جان و دل شیر و شکر
ذکر کن مذکور تا گردد عیان | نی همین ذکری که باشد بر زبان
ذکر لفظی غیر عارض بیش نیست | ذکر روحی جز فن درویش نیست
چونکه بر باید ترا سلطان ذکر | آن زمان گشتی سراپا کان ذکر
ذاکر و مذکور و ذکر آید یکی | غیر حق باقی نماند بی شکی
عالمی دیگر بدل زاید ترا | کین سما و ارض شد آنجا هبا

آفتاب دیگر از مشرق تند ‏ ‏ ذره ات اشراق خورشیدی کند

مهر چون آئینه را گردد محیط ‏ ‏ آئینه خود جلوه گر شد زان بسیط

بعد ازین گفتن اجازت کی بود ‏ ‏ نحن اقرب هر زمانم دم همی بود

در رگ و در پوست و اندر استخوان ‏ ‏ برق زد چندانکه رفت از من نشان

شعلهٔ عشق از گریبان سر بزد ‏ ‏ احمدا اکنون مجو غیر از احد

شد گریبان صورت مقراض لا ‏ ‏ من کجا و هستی فانی کجا

قارعه آمد ز عشق ذو الجلال ‏ ‏ ریزه ریزه کرد مینای خیال

در قیامت راز عشق ست ای فلان ‏ ‏ صد قراع چون کتائب الامان

در تاویل به تصوف سورة القارعة ما القارعة و ما ادراک ما القارعة

قارعه والنی که چه بود قارعه ‏ ‏ هست هر کوب و لها سارعه

پس چه آگاهی بگو زان قرع سخت ‏ ‏ کو کند و لهای عاشق لخت لخت

قرع عشق آن ور نباشد بر دلت ‏ ‏ تا بدین نوبت رساند منزلت

پیش تو شاه و امیر و هر کبیر ‏ ‏ جمله چون پروانگان باشد حقیر

در نظر کس را نباشد وزن جو ‏ ‏ دل نباشد با کسی هرگز گرو

روز نی عجب و ریا مسدود شد ‏ ‏ تا ترا خلق از نظر مفقود شد

غیر حق را قدر نبود در دلت ‏ ‏ مرده گردد خواهش آب و گلت

انتخاب مثنوی

اختتام مثنوی

وتکون الجبال کالعهن المنفوش

کوههای سخت چون پنبه شود / از نظر همچون سحابی میرود

عالمی گردد هبا پیش نظر / غیر حق را مرتفع گردد اثر

چیست عالم آن عرضها مجتمع / در یکی عین بسیط ممتنع

نیست چون اعراض را هرگز بقا / هر چه موجود است هست اکنون فنا

عالم امواجیست در بحر وجود / لیک چون آبیست سیال او ودود

همچو آن جوال شعله دائره / در نظر آید بسرعت سائره

نیست در واقع بجز نقطه دگر / این فنا و از حس تو شد ای پسر

همچنان که قطرهای نازله / نزد تو شد مستقیم و واصله

بسکه او جنبش بسرعت میکند / حس تو بر فقد او کی می‌تند

هست در تجدید اکوان این جهان / می شود مثلش مجدد هر زمان

لیک حس ظاهرت از اشتباه / دائم آن یک شی به بیند در نگاه

در نظر آمد نظام متسق / هست در هر آن ولیکن ممتحق

نیست در یک لمحه عالم را قرار / همچو موج آب دائم در فرار

هر زمان از فیض سابق لاحقی / همچو او موج و گردد فائقی

موجد و مفنی همان یکذات دوست / اختفا با خود ظهور نور اوست

سرعت کون و فساد این سحر کرد — شد ز حس مشترک تمیز فرد

(یعنی از حس تو تمیز جدا شد ۱۲)

کل شیء هالک الا وجهه — این زمانست آشکارا ای عمو

لیک فیض حق مدد آرد ز جود — هر دمش بخشد سر نو نو وجود

هر دمست ایجاد فنا و زندگیست — غیر وجه الله کرا پایندگیست

قارعه زینسان چو بر جانت زند — ضربت آن تیشه هستت را کند

(یعنی وجود ترا ۱۲)

مستمر بینی عدم اعیان را — نیست موجودی بجز ذات خدا

کوهها گردد ترا مر السحاب — مرتفع شد چونکه از چشمت حجاب

(اشاره بآیت و هی تمر مر السحاب ۱۲)

فَاَمَّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِيْنُهٗ فَهُوَ فِيْ عِيْشَةٍ رَّاضِيَةٍ الی آخره

هر کرا در ضربت عشق و قراع — کفهٔ میزان عقلش شد مراع

کفهٔ میزان عقلش شد گران — از نهیب عشق نامد در زبان

گرچه گشت سمعه بی یسمع اوست — خود که بی یبصر و بی یبطش زدوست

لیک در شور فنا از جان شد — در مقام جمع شطح افزا شد

حد خود را داشت مطموح نظر — انچه می بیند نگفت و از حذر

اوست در عیش پسندیده مدام — در مقام خلت از کاس الکرام

وانکه شد میزان عقل او سبک — رفت در جام از حد آن ظرف تنک

شورشی و وحشتی آغاز کرد — خویش را با قرص خور انباز کرد

گشت در آئینه تابان آفتاب / محو شد آئینهٔ رخشان آفتاب
خود گمان آفتابی او نمود / لیک در واقع بجز عکسی نبود
گشت منصور و سری بر باد داد / وز شرار عشق آتشها فتاد
برق از جان و دلش سر بر زند / شعلهٔ شوقش چو خاکستر کند
شعلهٔ غیرت بدل گرم اوفتاد / آتش عشق افسر سوزش بداد
تیز تر شد برق عشق بی نشان / سوخته چون یافت سوز و بیگمان
پس شود جای دلش در هاویه / هیچ میدانی چه باشد هاویه
آتش سوزنده نقش غیر را / که بسوزد پر طیر و سیر را
از لهیب آتش هجران بسوخت / هر که زان شمس مشعشع دیده دوخت
ای ایاز ار حد خود بشناختی / جان بجان شاه سنجید باختی

باز رجوع نمودن بتفصیل و تاویل قصهٔ شهزادگان و تطبیق نمودن او بر منازل عرفان

یادم آمد قصهٔ شهزادگان / باز گردانم بسوی آن عنان
اعتباری گیر ازین قصه تمام / تا بری زین داستان حصه تمام
مرد را باید که کار خود کند / نی برافسون و فسانه بر تند
عمرها کردی درافسانه تمام / صبح نزدیک ست برخیز از منام
صبح پیری آمد و وقت رحیل / در اساطیر و سمر کم شو دخیل

اختتام مثنوی

آن بکن کز او رهی با شدت ‌‌ در لحد روشن چو ماهی باشدت
شام شد آمد غروب آفتاب ‌‌ وقت بیگه شد بخانه رو شتاب
نان و حلوا خورده تو مدتی ‌‌ هیچ زان دیدی بباطن عدتی
نفس را پروردی و گاوی شدی ‌‌ کی بمنزلگاه خود شاوی زدی
چون ستاکی تازه سر افراختی ‌‌ خود ستاوندی معلی ساختی
سنگ را سنبیدی از ناخن بزور ‌‌ شیر را رنجادی از قوت چو گور
آخر انفاست سکنجیدن کند ‌‌ چون جغک در مرگ چغزیدن کند
پس بکن امروز بهر مرگ ساز ‌‌ در گذر سوی حقیقت از مجاز
نان و حلوا خوردی و لمتر شدی ‌‌ در وحلهای گنه چون خر شدی
نعمت الوان دیگر خورده گیر ‌‌ خویشتن را آخر ای جان مرده گیر
چرب و شیرین خورده گیر ای تیزرفت ‌‌ در دو روزه تب همه آن زور رفت
آن بخور کان نور دل افزایدت ‌‌ غرفه سوی آن جهان بگشایدت
رفت عمر بی بها در کاهلی ‌‌ چند روزی مانده است ای غافلی
رفت رفت اکنون بیا هم سوی دوست ‌‌ تیزتر نه گام اندر کوی دوست
آنچه باقی مانده از دستت مده ‌‌ پا ز سر کن سر بپای یار نه
آنکه گر صد سال عصیانش کنی ‌‌ باز در بازست چون حلقه زنی
زین چنین یاری نکو ببریده ‌‌ خاک بر فرقت که بد فهمیده

کار حق بر طاق نسیان واشتی — در هوا چندین علم افراشتی

پنبهٔ غفلت بدر از گوش کن — پندم ای جان بشنو اندک هوش کن

چیست روح آن طائر قدسی صفت — در قفس محبوس بهر معرفت

چیست روح آن طائر قدسی نژاد — بهر کسبی اندرین زندان فتاد

بهر تعلیم ست طوطی در قفس — تا بیاموزد صفیر از خویش نفس

آمده بهر تجارت از عدم — رو بدان سو باشد او را دمبدم

نفس تو همچون پدر در تربیت — میکند منع از حصار مهیبت

نفس اماره بعصیان راندت — سوی فسق و کفر و طغیان خواندت

منع آرد زان حصار پر صدور — کان رباید هوش دنیا سر بسر

حصن دین احمدی با برج و بار — می رباید هوش دنیا زاعتبار

اندران تصویر شاه و ختاوت — ذکر حور و جنت و عشق نکوست

چونکه زوجنا بحور عین گفت — گوهر دل را بتار طمع سفت

چونکه انسانست مجبول از ازل — سوی جلب نفع و دفع هر خلل

زین سبب در حصن شرع خوش نظر — کرده انداز رغبت و رهبت صور

گه ز راه طمع بر راه آورند — گاه خوف قعر دوزخ میدهند

تا ز یا نه نفسهای سرکشان — جبر و کره ما می برد سوی شهان

تا که طوعا یا که کرها این نفوس — سوی شاه و دخترش گردد انوس

لیک چون شهزادگان یعنی بشر / بر سه قسم‌اند از سلوک ای دیده‌ور
ظالم منهم لنفسه مقتصد / سابق بالخیر بعضی شد ز جد
اولین شهزاده گشت او نفس‌جو / از گروه ظالمان نفس شد
در طپش آن دُرّ جانش از کف فتاد / داد کسب و معرفت هرگز نداد
لیک لطف شاه دستش را گرفت / شد ز منظوران درگاه این شگفت
هر که بهرش جان و هم جانش دهند / وانکه با قوتی و هم کانش دهند
سوخت از یک شعله چون پروانگان / در چهی افتاد چون دیوانگان
مرد باید در نبرد شیر عشق / تا بقدر وسع گردد سیر عشق
گر ببردن یار در دست آدمی / پس ره حق سخت آسان بدی
هست اینجا هر نفس مرگی دگر / کز مراتبش موت دارد صد خطر
وان دوم تحصیل کرد اجتهاد / لیک در عجبی فتاد و در فساد
خویش را با آفتاب انباز کرد / دعوی قول انا الحق ساز کرد
در ره او هم توقف بیش شد / منزل دار آن سرش را پیش شد
ماند در راه از کمال احمدی / جرعه نوشید از جمال احمدی
لطف شه او را بجان مقبول کرد / با وصال خویشتن مشغول کرد
نی ز استعداد و استحقاق بود / فضل / این همه لطف شه خلاق بود
وان سوم شهزاده بود از سابقان / گشت از هر دو برادر سابق آن

از طریق معرفت آگاه شد ‏ ‏ با حقیقتهای شه همراه شد

کرد جهد و کسب عرفانی نمود ‏ ‏ قرب آن شه دمبدم بر می‌فزود

چون ز ترغیب اهل ایمان میروند ‏ ‏ سوی شاه از عشق و ختر میدوند

چون نظر بر شه فتاد از خود شدند ‏ ‏ عشق و ختر مستتر بر شه زدند

چونکه استعداد کامل دید شاه ‏ ‏ در حبالش داد دختر زانتباه

وان دو را هم شد ز دختر کو نصیب ‏ ‏ لیک کو آن رتبه و قرب حبیب

ناقصی را شاه بر مسند نشاند ‏ ‏ خویش خواند و بر سرش زرها فشاند

هست از نقصان خود او منفعل ‏ ‏ بر سر پر سلطنت محزون خجل

در دلش از زلت خود خارها ‏ ‏ می‌کشد زان منقصت آزارها

زین سبب فرمود آن خیر البشر ‏ ‏ نیست غم در جنت از غفلت مگر

عاصیان را گر بجنت ره دهند ‏ ‏ چتر سلطانی و قصر شه دهند

همچو طاوس او ز پای زشت خویش ‏ ‏ منفعل دارد سر افگنده به پیش

زنگی را ز آئینه ناخوش سود ‏ ‏ هر طرف آئینه هست او را حسود

صورت زشتش در آئینه بلاست ‏ ‏ دیدن خود بر سر او بارهاست

این سخن پایان ندارد ای عمو ‏ ‏ حال آن سلطان که شد لاحق بگو

رجوع آوردن بحکایت آن پادشاه که در اثنای راه

ترکِ سلطنت کرده ملحق باین سه گردیده بود

ای ضیاء الحق حسام الدین حسن | باز گو حالِ سهِ چارم بمن
چونکه شد او تارکِ آن سلطنت | ماند با شهزادگان در مسکنت
ملک را بگذاشت شد شان ارفیق | همرهی میکرد در قطعِ طریق
خدمتی میکرد سرگرمِ وفاق | با دلِ خالص منزه از نفاق
پرتوی از عشقِ شان او را بود | در سفر با هر سه همراهی نمود
عشق را زینسان بسی تاثیر هاست | مر دلِ آزاده را زنجیر هاست
صحبتِ عاشق ترا عاشق کند | صحبتِ فاسق ترا فاسق کند
هر کسی از دیگری خوئے برد | خربوزه از خربوزه بوئے برد
منکر از تاثیرِ صحبت جاهل ست | هر که از صحبت رمد بس غافل ست
رنگ گیرد خربوزه زانِ دگر | صحبتِ انسان نه بخشد چون اثر
همرهِ اصحابِ کهف آن کلب شد | تا سگی از وی بکلی سلب شد
باش مردانِ خدا را خاک پا | تا رسد از مهر او نوری ترا
زین سبب فرمود احمد مجتبی | لَا تُصَاحِبْ اَنْتَ اِلَّا مُؤمِنًا
اشاره بحدیث که لا تصاحب الا مومنا ۱۲
مشک گرداند معطر طبله را | پشک بخشد منتنها زنبله را
چونکه روغن کرد خود را صرفِ گل | گشت در طیب روانِ ظرفِ گل

چلچله از صحبت خود بهنه را   می کند مانند خود بی اشترا

بود آن شه همره شهزادگان   تا دو داد او زین سه تن داند جان

گشته با شهزادهٔ سوم رفیق   هر نفس حاضر به پیشش چون عشیق

وان سوم چون گشت صهر شاه چین   در خواصش بود این مرد گزین

شاه چین چون دید خلتهاش بیش   اختصاص خاص با محبوب خویش

یافت چون یک جان و قالب هر دو را   میل شد شه را بسویش از ولا

گفت با شهزاده از روی کرم   کین رفیق تست ای سرخدم

غیر خدمت نه تنش بوئیش نه لاغ   در خیالت وارد از عالم فراغ

اینچنین کس را نوازش لازم ست   کو هوای نفس خود را عادم ست

در هوای تو هوای خویش باخت   اینچنین کس را بسی باید نواخت

کرد شهزاده زمین بوس و بگفت   آشکارا بر تو هر چه از ما نهفت

چون بامید تقربهای شاه   از وطن آواره افتادم براه

این که شاه کامران ملک بود   در رفاقتهای ما جستی نمود

ملک و دولت بهر ما بگذاشت ست   در وفاق از دل علم افراشت ست

تا روبارش بهر ما بسیار شد   ملک خود درباخت ما را یار شد

انچه لطف شه تقاضا می کند   جای لطف و مرحمت هست ای سند

شاه گفتا ملک وا دارش کنند   خود را و روز بازارش کنند

لطف فرمود و زحد بنواختش ... تلو آن هر دو برادر ساختش

قصرها و ملکها زاندازه بیش ... از طفیل این سوم آورد پیش

آنچه لا عین رات او را بداد ... وانکه لا اذن سمع پیشش نهاد

گشت آن شه واصل مقصود نیز ... چون طفیلی با که مهمان عزیز

زین سبب فرمود آن شاه رئیس ... که هم قوم فلا یشقی جلیس

پاس دلها کردن و خدمتگری ... سازدت مخدوم و بخشد سروری

خاصه خدمتگاری مرد خدا ... خوش قبولی بخشدت نزد خدا

هر که شد مقبول مقبول اله ... لطف حق مبذول او گردد زشاه

هر که شد مقبول مقبولان حق ... گردد او لطف خدا را مستحق

هر که مردان خدا را دل بجست ... در ادای خدمت شان گشت چست

گشت ملحوظ عنایتهای حق ... هست محفوظ از حمایتهای حق

ابن مسعود از پیمبر نقل کرد ... مر ترا رامع من احبت ای نیک مرد

من احب القوم منهم آمده ... حب اهل الله نور جان شده

حب لله بغض لله کن شعار ... تا بیابی بر در دلدار بار

چون نبود این شاه ملحق را جهاد ... حب پاکان شمع بر راهش نهاد

گو نبودش جهد و استعداد و کسب ... صحبت مردان بکار آمد بحسب

جهد کن تا خود ز مقبولان شوی ... یا بمقبولان حق منطوی

اختتام مثنوی

اختتام مثنوی

مرد باش و یا که خود پی مرد گرد	پوپک و پوته رسد زان مرد فرد
زین و کس یک هم گرامی جان نیستی	روز محشر سخت رسوا نیستی
زین سبب فرمود در قرآن خدا	خود طلب میکن وسیله در هدی
بی مربی کس مربا چون خورد	مرغ بی پر در هوا کو چون پرد
دشت پرخون ست پر دام و ددست	هر طرف راه کژی پیدا شدست
دشت پرمار و بهر سو سبزه زار	بی فسونگر پا منه گردی تو زار
هست دنیا سبزه زار و نفس مار	دشت پرخون راه دین را می شمار
گر گزد و مارت شوی خسته ملول	بی فسونگر امنی هستی تو گول
گر غلد خاری بپای دل ترا	تا ره گر نبود بر آری چون ورا
فکر تاره کن فسون را یادگیر	رهبری جو تا بری راه عسیر
دشت پرخار و بهر سو راههاست	بر سر هر هر قدم بین چاههاست
دشت بس خونخوار و رهزن مختفی	رهبری جو باش و پیرا مقتفی
راه بس و شور غولی هر طرف	بر سر ره میزند صد چنگ و دف
راه بس سخت و شب تار است پیش	گر نگیری دست کس رفتی ز خویش
این سخن پایان ندارد ای عزیز	مثنوی را ختم باید کرد نیز
کار حق را نیست پایان ای غلام	مثنوی را کرده باید اختتام
اختتام مثنوی معنوی	شد ز فیض مولوی اوسوی

اختتام کلام به پریدن طائر روح خود کام بسوی شاه عالی مقام

بشنو از نی چون حکایت می کند
منتهی قصد هدایت می کند

بازشه اکنون سوی سلطان پرید
پرده های عاریت را بردرید

هست چون کل الینا راجعون
می شوم مر اصل خود را سرنگون

شد نی من خالی از صوت انا
خالی از خود گشت و در نای فنا

شد تهی از خود نی من گشت نیست
جز نفخت فیه در وی هیچ نیست

سوختم این نی و خاکستر شدم
در نیستان رفتم و مضمر شدم

احمدا چون دوره میم از تو رفت
ماند احد دیگر مشو تو گرم و تفت

دورهٔ میم آن تعین های تست
لا کن این را تا شود الا الت چیست

وقت آن آمد کزین فخ بر پرم
رخت سوی ملک لاهوتی برم

هم کز آن جا آمدم آنجا روم
با جمال یار بی پرده شوم

چون تجلی کرد بر طور وجود
گشت کاه کوه جسمانی چو دود

خر موسی اصاعقا خاموش شد
رفت عقل جزوی و بیهوش شد

الله الله غیر الله نیست کس
الله الله گشت ما را همنفس

الله الله من وگو این خطاب
ختم کن والله اعلم بالصواب

ارجاع کلام باستمداد روحانی از جناب مولانا جلال الدین همام قدس سره علی الدوام

شمس حقانی جلال الدین همام | چونکه خود فرمود وقت اختتام
باقی این گفته آید بی زبان | در دل آن کس که دارد زنده جان
خواستم از روح پاک او مدد | خود وفای وعده هم زان معتمد
وعده اهل کرم گنجی بود | وعده نا اهل چون رنجی بود
رشحه زان بحر بر جانم بریخت | رشته ما و من ما را گسیخت
با زبان بی زبانی خود بگفت | درهای نغز را در سلک سفت
حد سعی من نبود این گفتگو | خود تو این دُر را چو آوردی زجو
گر اجازت باشد اظهارش شود | درین سفینه هم ببحر تو رود
بی اجازت ذره را یارا کجاست | کو ز خورشیدی بجوید نور چاشت
خود تو دانی از توش رد و قبول | من چه گویم پیش تو حرف فضول
آنچه در پرده بگفتی ای همام | ساز مقبول ای ضیاء الحق حسام

مناجات بجناب قاضی الحاجات

ای خدا سازنده عرش برین | شام را دادی تو زلف عنبرین
روز را با شمع کافوری کریم | کرده روشن تر ز عقل سلیم
خون بناف نافه ها مشکی کنی | سنبل و ریحان چرد پشکی کنی
قادرا قدرت تو داری بر کمال | انت ربی انت حسبی ذوالجلال

ای خدا قربان احسانت شوم کان احسانی بقربانت شوم
معدنِ احسانی و ابر کرم فیض تو چون ابر ریزان بر سرم
از عدم دادی بهستی ارتقا زان سپس ایمان و نورِ اهتدا
ای خدا احسان تو اندر شمار کی توانم با زبانِ صد هزار
من بخواب و پاسبان من توئی من چو طفل و حرزِ جان من توئی
من بعصیان صرف وقت خود کنم بینی و از حلم می پوشی برم
روزیت را خورده عصیان میکنم نعمت از تو من بغیری می تنم
جمله می بینی نگیری انتقام از در حلم و کرم آئی مدام
بر دل من سه صد و شصت از نظر می کنی هر روز ای رب البشر
لیک من غافل ز لطف بیکران چشم دارم هر زمان با این و آن
دوست را بر من نظر شد دوخته حیف من با دیگران دل توخته
من گنه آرم تو ستاری کنی جرم من دارم تو معذاری کنی
جرمها بینی و خشم ناوری ای بقربانت چه نیکو داوری
در مصائب در حوادثهای زار چونکه بر من تنگ شد از دردکار
یار و خویشانم مرا بگذاردند زار در دست غمم بسپاردند
جز تو کی دیگران سختی رسد در متاعبها تو گشتی مدد
در رسیدی زود بگرفتی مرا وارهاندی از همه سختی مرا

چون شمارم من ز احسان تو چون — گر زبان هر مو شود لطفت فزون

شکر و احسان ترا چون سر کنم — اندرین ره گو قدم از سر کنم

جان و گوش و چشم و هوش و پا و دست — جمله از درهای احسانت پرست

این که شکر نعمت تو می کنم — این هم از تو نعمتی شد مغتنم

شکر این شکر از کجا آرم بجا — من کیم از تست توفیق ای خدا

دست و پا و این زبان و لفظ شکر — عاریت از تست بی از هیچ نکر

طاعت و توفیق طاعت هم ز تو — لطف تو بر ما نوشته صد نکو

خود چه شیرین ست نام پاک تو — خوشتر از آب حیات ادراک تو

نام تو چون بر زبانم می رود — هر بن مو از عسل غرقی شود

الله الله این چه شیرین ست نام — شیر و شکر می شود جانم تمام

الله الله این چه نام خوش مذاق — حرف حرفش میدهد جانرا رواق

الله الله این چه احسان کرده — در چنین برزخ چسان در پرده

اینچنین حبل المتین دادی مرا — کاعتصامش عرش را شد متقی

الله الله خود چه نیکو کرده — آشکارا هستی و در پرده

وه چه بدکارم که جمله نیستم — پس چه اپشیت بهستی انیستم

الله الله انت لی نعم الوکیل — انت ربی انت حسبی یا جلیل

الله الله لیس غیرک فی الوجود — هل تری الدیار رفعی دیر الشهود

الله الله لا اله بهر چیست — چونکه الا الله خورشید جلیست
چشم ظاهر بین بنفی آمد مقل — می توان کردن بلی جهد المقل
الله الله اسم ذات پاک اوست — اسم اعظم از برای قرب اوست
الله الله گو برو تا سقف عرش — پیش معراج تو گردد چرخ فرش
چون برآرم دم با الله الصمد — چرخ نعره لیتنی کنت زند
اسم اعظم هست الله العظیم — جان جان و محیی عظم رمیم
الله الله مستم از نام خدا — می چکد از هر رگم راوق جدا
ساقیم آن باده اندر جام کرد — که ز ما و من برآوردست گرد
ریخت در جامم می از کاف و نون — لیس فیها غول و لا هم ینزفون
بیخودم زان باده و اکنون مرا — نیست فرق از جان و تن و ز سر زپا
ریخت در کامم جلالی جرعه — می زنم بر لوح وحدت قرعه
رشحه بحر جلالش بر دلم — آمد و بر بود از زین آب و گلم
شورشی بحر حسامی آمدست — زین صدف این دُر که نامی آمدست
فیض مولانا جلال و هم حسام — نخل جان را داد سیرابی تمام
نور مهر و مه بطور دل بتافت — سنگ من زان تاب یاقوتی بیافت
بر ادیم تافت چون نجم یمن — عنبرین شد جمله چون مشک ختن
پیش زین خلقی ز انفاس خوشش — مقتبس از نور عرفان گشت و خوش

اعجاز مثنوی

صد هزاران یافتند از مثنوی | ارتقا سوی صراط مستوی
من هم از فیضان انفاس جلال | در رسیدم تا جلیل ذوالجلال
نیست دور از لطف اخوان الصفا | در رسید این بنده هم سوی خدا
چه عجب شمس ار نوازد ذره را | ابر خوش سیراب سازد تره را
رو بحق آر و بکن ختم کتاب | دم مزن والله اعلم بالصواب
ربنا فالحمد لک فی کل حال | انت معنی السر فی کل المقال
انت مقصودی الیک وجهتی | خالصا لله کانت نهمتی
یا محیط الکل یا کهف الوری | یا اله العرش یا رب الثری
کن انیس القلب واختم لی بخیر | انت حسبی انت کافی لیس غیر

در ختم و سال تاریخ اختتام مثنوی مذکور می شود ۱۲۱۶ هجری

ختم شد این نسخه در سال غیور | غیرت حق داردش از غیر دور
دست غیر از دامن او دور باد | هر که از نورش رمد بی نور باد
غیر آن کز یاد حق بیگانه است | در پی دنیای دون دیوانه است
در پی مال جهان مجنون بود | حب جاه او را بدل مکنون بود
انما اموالکم اولادکم | فتنه فرمود حق ای ذوالحکم
تا تو ای نی غیر حق را دور کن | بعد ازان عزم در آن سور کن

اختتام مثنوی

باخودی بینی اگر این اختتام | خود برون در بجانی والسلام
وزخودی بیرون برا و یار باش | ور به پندار خودی اغیار باش
بهر یک رنگ آیین سخن یک رنگ شد | بهر رجم آن شیاطین سنگ شد
دخل غیر اندر چنین حصن حصین | کی شود بی صلح و رفع حرب و کین
با دل صاف از برای حق ببین | از گل او تا بری بوی یقین
ورنه در چون و چرا آزارهاست | هر کجا گل هست آنجا خارهاست
لفظ ار و پوش ست مقصد معنی ست | غیر حق جستن ازین لایعنی ست
حق بجو و حق بگو و حق بخوان | هر زمان حق حق بگو حق را بدان
هر که حق را جست حقانی ست او | رحمت حق با وی رحمانی ست او
کار شیطانی مکن شیطان مباش | بر غبار جان کس آبی بپاش
وقت را با غیر حق ضایع مکن | بطن را پر روح را جایع مکن
پردهٔ پندارست این نقش غیر | نیست جز آن یک صنم در جمله دیر
فانی از خود شو بشو باقی بحق | سر و هدا ز باطنت رب الفلق
مثنوی در شش مجلد یک لغت است | حاصل آن غوطه در بحر فناست
گر ره حق بایدت هشیار باش | غفلت از خود و رکن بیدار باش
باش اول بر شریعت استوار | بعد از آن سوی طریقت رو بیار
گام اول مستقیم شرع شو | بعد از آن راه طریقت را برو

تخلیه با تحلیه باید ضرور | تا نمانے بحر عرفان را عبور
این سخن را نیست هرگز اختتام | پس سخن کوتاه باید والسلام

ای از اوصاف ذمیمه خالی شدن ۱۲

تا مثنوی در معرفت

حق حق حق بسم الله الرحمن الرحیم حق حق حق

رساله حضرات خمسه از مؤلف اختتام مثنوی معنوی

الحمد لله الذی نور قلوب المؤمنین بالاسلام والصلوٰة علی سیدنا خیر الانام محمد و علی آله واصحابه اجمعین باید دانست که وجود مطلق اطلاق را دو مرتبه است اطلاق و تعین تعین را دو مرتبه است اجمال و تفصیل مرتبهٔ اطلاق را احدیت ذاتی گویند و آن عبارت بود از مرتبهٔ ذات باعتبار آنکه سلب می کند جمیع تعینات وجوبیه و امکانیه را و مرتبهٔ اجمال که عبارت ست از علم وی تعالی ذات و صفات وغیره بلا امتیاز بعض از بعض و آن را وحدت و برزخ ذو الوجهین میگویند و آن مقام دو مرتبه است و مرتبهٔ تفصیل را واحدیت نامند و آن عبارت بود از علم حق تعالی ذات و صفات وغیره را بامتیاز بعض از بعض و همه این مراتب را یعنی وجود مطلق بلا قید اطلاق و احدیت ذاتی و وحدت که قائم مقام دو مرتبه است و واحدیت مراتب خمسه خوانند

مطلق یعنی وجودیکه شامل است اطلاق ۱۲ و تعینات را ... ۱۲

هُنَّ صورته - واگر خواهی که بکلمهٔ لا اله الا الله مشغول شوی باید که بمرتبهٔ لا اله
احدیت ذاتی تصور نمائی و آن مشهود و ظاهر ست فی الواقع و بمرتبهٔ الا الله
واحدیت را اراده نمائی و آن مرتبهٔ اسمای و صفات و اینها و مرتبه
غیب اند و الا برزخ ست درمیان نفی و اثبات و آن اشارت ست
بمقام وحدت و الله اسم ذاتی ست که مستجمع جمیع صفات و آن مقام واحدیت
ست پس اراده باید نمود لا اله در ظاهر مقام احدیت ذاتی ست ظاهر
و موجود ست بوجود خارجی و این مراتب خمسه را صفت تنزل آمده
و تنزل عبارت بود از اعتبار کردن با مر واحد این مراتب خمسه
صفتی را که تقاضا می کند مظهر را پس تنزل و احدیت حضرت غیب
مطلق و تنزل وجه وحدت که مائل بجانب واحدیت ست حضرت غیب
مضاف ست و تنزل وجه آن که مائل احدیت ذاتی ست شهادت
مضاف ست و تنزل احدیت ذاتی حضرت شهادت مطلق و تنزل
وجود مطلق بلا قید اطلاق حضرت جامع و الله نام این مرتبه ست و این
مراتب تنزلیه را حضرت خمسه میگویند و مظهر حضرت غیب مطلق
اعیان ثابته است و آن صور علمیهٔ حق تعالی که وجود و احکام صفات
و اسما یافته از فیض اقدس و مقدس در حضرت علمیهٔ این غیب مطلق
و فیض اقدس تجلی ذاتی ست که می بخشد نصیب وجود از حضرت

مظهر آن حضرت را فیض مقدس تجلی حضرت واحدیت که می بخشد
احکام اسمای وصفات مر آن نصیب وجود را وصورت عبارت
از ان ست واعیان ثابته سرّ قدر خوانند ومظهر حضرت غیب مضاف
عالم جبروت ست یعنی ارواح مجرده که در واجزاے ممتازنه وا وجود
واحکام اسما یافته از فیض اقدس ومقدس در حضرت غیب مضاف
بنهجی که گذشت ومظهر حضرت شهادت مضاف عالم ملکوت که عبارت
بود از ارواح مرکبه که درمیان اجزای آن بایکدیگر امتیاز ست وآن
نیز وجود واحکام صفات واسما یافته از فیض اقدس ومقدس از حضرت
شهادت مضاف بطریق مذکور ومظهر حضرت شهادت مطلق
عالم ناسوت وآن عالم اجسام ست وا وجود واحکام اسمای وصفات
یافته از فیض اقدس ومقدس از حضرت شهادت مطلق بنهج مذکور
ومظهر حضرت جامع انسان ست وآن جامع ست جمیع مظاهر صور
علمیه وصفات او بمنزلهٔ اعیان ثابته است وا وجود واحکام اسما
وصفات یافته بآن هردو فیض بطریق مذکور وروح انسانی بمنزلهٔ
عالم جبروت وروح حیوانی او از عالم ملکوت واقع ست وجسم وبدن
آن از عالم ناسوت ست ومجموعهٔ آن خود مظهر حضرت جامع است
بدانکه نسبت درمیان مظاهر خمسه که عبارت از حضرات خمسه است

بامظاهر خمسه نسبت حروف با سیاهی و گل با کوزه و پرچه با ریسمان
و پوشیده نیست که وجود وجود سیاهیست فی الواقع و حروف
نمود اولیکن احکامی که بر حروف جاریست سیاهی ازان عاریست
علی هذا القیاس پس در تو و در جمیع عوالم سوای وجود یکی از حضرات
خمسه دیگر نیست چون باسم الله مشغول شوی ملاحظه نمائی که فی الواقع
در تو سوای وجود حضرات خمسه دیگر نیست تو نمود و تعین و تقیید او
و همچنین در هر مظهر که نظر کنی ملاحظه نمائی که وجود وجود حضرتست این
نمود اوتا بر تو ظاهر و مکشوف گردد که جز یک وجود دیگر نیست و باید دانست
هر یکی از عالم جبروت و ملکوت و ناسوت و انسان وغیره وجود خارجی
ندارد بلکه در خارج غیر از احدیت ذاتی مجرده موجود بوجود حقیقی نیست
و این اعیان که نمود اند عکس اعیان ثابته در آئینه وجود تخیلی و خیالی
و عاریتی دارد چون تخیل از صنع علیم و حکیم ست بسبب اتفاق تمام
برفع وهم و تخییل مرتفع نگردد ثواب و عذاب بران مرتب شود
و بودن این تخیل بنظر مرتبهٔ ربوبیت ست نه بمرتبهٔ عبودیت چنانچه
صورت در آئینه نزد دانش تخیل و وهم ست و کودک آن را کس
پنداشته همسخن او گردد حاصل کلام اینست که چنانچه متخیله در آئینه حاکی
است از خصوصیات رائی و منشای احکام حقیقت نفس الامریه

که بر ذی الصورت ست با آنکه چیزی در آئینه منقش و مرتسم نیست و پیش
عاقل غیر رائی و آئینه درین صورت نه بندد و همچنان عالم حاکی ست
بوجود متخیل در آئینهٔ وجود از مرتبهٔ جامعه و غیر آن مرتبهٔ جامعه و در آئینهٔ
وجود صورت اثبات کردن اثبات غیر رائی و مرآت باشد و
وحالانکه سوای رائی مرآت چیزی در واصلا نیست بیت
ای جمله جهان در رخ جان بخش تو پیدا ❊ وی روی تو در جمله جهان گشته هویدا
روی تو پی دیدن خود آئینه خواست ❊ آن آینه را نام نها آدم و حوا
خواست تا جلوه دهد صورت خود را محبوب خیمه در معرکهٔ آب و گل
آدم زد ❊ بهر نظارهٔ خود آینه ساخت ز خاک چو عکس خود دید تیغ غیرت
همه را برهم زد ❊

تمت بالخیر

بامداد الله

حق حق حق

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العلمین والصلوة والسلام علی سیدنا ومولنا محمد وعلی آله واصحابه اجمعین اما بعد این سطور یست چند در بیان برخی از حالات سامیه ومناقب عالیه قدوة السالکین زبدة العارفین شهسوار میدان حقیقت شناور بحر طریقت جالیجناب مستغنی عن المدح والالقاب حضرت مولنا مفتی آلهی بخش صاحب اختتام مثنوی معنوی که از رساله بعض احفاد امجاد حضرت ممدوح قدس سره نقل وترجمه کرده میشوند والله ولی التوفیق وبیده ازمة التحقیق۔

فصل اول در بیان نسب نامه جناب حضرت مفتی آلهی بخش صاحب رحمه الله تعالی

بدانکه سلسله نسب مفتی صاحب رحمه الله باین طور که حضرت مفتی آلهی بخش صاحب ساکن کاندهله بن مولوی شیخ الاسلام بن حکیم قطب الدین بن حکیم عبد القادر بن حکیم ومولوی محمد شریف بن مولنا محمد اشرف رحمهم الله تعالی به امام فخر الدین رازی وحضرت صدیق اکبر رضی الله تعالی عنهم اجمعین میرسد واین قصبه کاندهله از مظفرنگر بجانب غرب مائل بجنوب بفاصله بست وپنج کروه واقع ست واز شهر میرٹھ بجانب مغرب بمقدار سی کروه واز شهر سهارنپور بجانب جنوب بمسافت سی وهشت کروه واز شهر دهلی بفاصله سی وشش کروه بسمت شمال واز قصبه پانی پت بطرف مشرق بفاصله پانزده کروه است۔ ومفتی صاحب در کنار پدر بزرگوار خود مولنا شیخ الاسلام وپدرما در خود مولنا مولوی محمد مدرس پرورش یافتند چونکه جناب مولوی محمد مدرس پسری نداشتند ازینجهت بجناب مفتی صاحب کمال عشق ومحبت داشتند ویک لحظه از نظر خود جدا کردن پسند نمیفرمودند وهر وقت بحال جناب مفتی صاحب توجه خاص مبذول داشتند وبا هزاران ناز ونعم پرورش ایشان می فرمودند۔

فصل دوم در بیان تعلم کلام مجید وکتب فارسی وصرف ونحو وغیرها

حضرت مفتی صاحب علیه الرحمة در سنه ۱۱۶۲ هجری متولد شدند وتا سن تمیز بکنار والدین ماجدین وپدرما در خود جناب مولنا مولوی محمد مدرس رحمة الله تعالی علیهم اجمعین بهزاران ناز ونعم پرورش یافتند ودر غایت صغر سنی قرآن مجید خواندن شروع فرمودند ودر اندک مدتی از ان فارغ شده کتب فارسی بخدمت والد ماجد خود مولنا شیخ الاسلام شروع نمودند وابتدائی بخدمت قبله ماجد خود

میخواندند چون ذهن رسا و ذکای طبیعت و فهم عالی و فکر صائب و شوق علم در ذات قدسی صفات حضرت ایشان از ازل ودیعت نهاده بودند در ایام طفولیت هر وقت بکتب مشغول می بودند و به کسب کمالات سرگرم بوده و جانفشانیها می فرمودند تا بعمر چهارده سال علوم ضروریه بقدر ما یحتاج الیه حاصل نمودند و از انجا که اقامت وطن عموما سد راه تعلیم میباشد ازین جهت بخاطر عاطر حضرت ایشان ارادهٔ سفر بغرض تحصیل علوم پیدا شد که بجای باید رفتن که هیچ مانعی و شغلی سد راه نباشد تا بفراغ خاطر در تحصیل مطلوب سعی کما حقه و کوشش کما ینبغی کرده شود چرا که اقامت وطن و موجودگی اسباب آرام و آسایش و حصول موجبات ترفه و تنعم اقوی موانع مشغولی و تحصیل علوم ست و این ارادهٔ سفر و عزم ترک وطن بدل فیض منزل حضرت ایشان مصمم گشت و استحکام یافت. و دران ایام شهر دهلی بباعث ذات قدسی صفات حضرت شاه عبد العزیز صاحب دهلوی علیه الرحمة مرجع طلبای علوم و ملجا و ماوای اهل شوق فنون بود و هر یکی را از طلبهٔ علوم شوق داخل شدن بحلقهٔ تلمیذان جناب شاهصاحب علیه الرحمة دامنگیر می بود و بالخصوص در علوم دینیه خاندان جناب شاهصاحب مرجع کافه طلبای هندوستان و ماوای اهل علم بود و هر یکی بسلسلهٔ تلمذ این خاندان در آمدن وسیلهٔ نعمت عظمی و موجب افتخار میدانست ازین جهت حضرت ایشان بخدمت والد ماجد خود ارادهٔ سفر دهلی ظاهر نموده اجازت خواست اگرچه مولنا مولوی شیخ الاسلام را مفارقت لخت جگر و نور نظر خود بغایت ناگوار بود و جناب مولنا مولوی محمد درس علیهم الرحمة و الرضوان بمحبت نبیرهٔ خود مشغوف بودند و بجهت لا ولد بودن بحضرت ایشان نرد عشق و محبت میباختند و یک لحظه از نظر خود جدا شدن جائز نمیداشتند و راحت روح و مردمک چشمان میدانستند مگر از انجا که خود ها اهل علم بودند و کسب کمال علم را موجب فلاح دارین و سعادت کونین بیقین میدانستند و شوق روزافزون حضرت ایشان میدیدند ناچار حضرت ایشانرا اجازت سفر دهلی و تحصیل کمالات بخدمت شاه عبد العزیز صاحب علیه الرحمة فرمودند بلکه خود بدولت جناب مولنا شیخ الاسلام علیه الرحمة همراه حضرت ایشان بدهلی تشریف بردند و بخدمت سامیه جناب شاهصاحب سپرد فرموده واپس آمدند چونکه جناب شاهصاحب بصفائی باطن و ضیای قلب منور حالات آیندهٔ حضرت ایشان را دانستند بکمال شفقت بجد مسرت حضرت ایشان را در حلقهٔ تعلیم در آورده و بزمرهٔ تلامذهٔ خود داخل فرموده مورد نظر عنایت خاص ساختند چنانچه منقول است که در ایام تحصیل علوم مفتی صاحب نواب ضابطه خان مرحوم براه حسن عقیدت و خلوص ارادت که بخدمت جناب شاه عبد العزیز علیه الرحمة داشت روزی جناب شاهصاحب ممدوح را تکلیف تشریف بردن بخانهٔ خود داد چنانچه شاهصاحب ممدوح براه اخلاق کریمانه استدعای نواب موصوف را قبول فرموده رونق افروز خانهٔ نواب مذکور شدند و بجهت اشفاق بزرگانه و توجهات باطنیه که بحال حضرت ایشان مبذول میفرمودند از زمرهٔ طلبای علوم صرف حضرت ایشان را همراه خود بردند و نواب صاحب براه اخلاق در تعظیم و تکریم شاهصاحب مبالغه بسیار نمود علمای حضار دربار نواب را غایت اعزاز و اکرام دیده

رگ عشنبه بخیلید و همراه شاهصاحب طلبه را دیده و فرصت را غنیمت دانسته بشاهصاحب مباحثه شروع نمودند و براه خصومت
وعناد پیش آمدند جناب شاهصاحب تقریرات فاسده و اعتراضات کاسده او شان شنیده و استماع فرموده بر حقیقت حال او شان
مطلع شدند که مقصود او شان احقاق حق و ابطال باطل نیست بلکه مجادله و مکابره منظور ست پس حضرت مفتی صاحب را ارشاد
فرمودند که جواب اعتراضات او شان و دفع خدشات آنها نمایند حسب حکم شاهصاحب حضرت ایشان بسوی مجادلین و
مکابرین متوجه شده مباحثه فرمودند و بکمال خوبی و خوش اسلوبی قلع و قمع خدشات و اعتراضات نموده و جوابات شافی داده
هر همه را بوجهی ساکت و ملزم نمودند که کسی را از معاندین مجال دم زدن [illegible] سرگشت و جناب شاهصاحب
و نواب صاحب و حضار مجلس بر کمال استعداد و ذهانت خداداد و [illegible] ایشان ثنا خواندند و بسیار تحسین و
آفرین فرمودند حالانکه سن شریف در آنوقت چهارده سال زیاده نبود بلکه ریش مبارک هم [illegible] بود و آن تقریرات صافیه و جوابات شافیه
حضرت ایشان نواب صاحب را اینقدر پسند و مرغوب خاطر شدند که بیتابانه و بی اختیارانه بخدمت شاهصاحب بکمال
الحاح و اصرار بیشمار درخواست اجازت اقامت حضرت مفتی صاحب بخانه خود نمودند و درین استدعا مبالغه را بکار برد
جناب شاهصاحب فرمودند که هنوز در تکمیل و تحصیل ایشان بسیار باقی ست و کتب درسیه ایشان ختم نشده اند و بسیاری
از فنون باقی اند چون مبالغه و الحاح نواب صاحب از حد تجاوز نمود فرمودند که انشاء الله تعالی بعد تحصیل ایشان شما خواهم سپرد
حضرت ایشان بعد فراغ از تحصیل علوم و تکمیل فنون حسب ارشاد جناب شاهصاحب نزد نواب صاحب بمسند افتا متمکن شده
افاضه خلائق فرمودند و نیز بوقت تشریف بردن در دهلی و بروز حاضری بخدمت جناب شاهصاحب عمر حضرت ایشان
چهارده ساله بود و بعد تکمیل کتب درسیه و فراغ از تحصیل جمیع علوم و همه فنون ریش مبارک حضرت ایشان برآمد و بطور نیابت
و خلافت جناب شاهصاحب یکبار همه کتب درسیه را روبروی جناب شاهصاحب رحمه الله تعالی درس دادند و جمیع علوم و
فنون مروجه خوانیدند و جناب شاهصاحب بنفس نفیس متوجه بتدریس و سماع تقریر حضرت ایشان میماندند و آفتاب فضل و
کمال حضرت ایشان بنحوی بلند برآمد و روشن گشت که عالم عالم بفیوض ظاهریه و باطنیه منور گشت و چشم نظارگیان از ادراک
غایت تحقیقش خیره مانده بعده جناب شاهصاحب حضرت ایشان را بر مسند افتا نشانیده کار سترگ فتوی نویسی را بایشان
تفویض فرمودند و همه فتوها را از حضرت ایشان مینویسانیدند و آن فتاوی را بنظر تامل و کمال غوص ملاحظه میفرمودند و فهم و کمال
ایشان را بر محک امتحان میسودند چون کامل العیار یافتند و زر خالص دانستند پس حضرت ایشان را رخصت فرمودند که بطور خود
سلسله درس و افتا جاری دارند و فیض تدریس و افتا بخلق الله رسانند و حضرت ایشان کسب جمیع علوم و فنون و استفاضه علوم
عقلیه و نقلیه بجز درگاه عالیجاه جناب شاه صاحب از احدی نفرمودند و بغیر جناب شاهصاحب در هیچ علم از هیچکسی استفاضه نفرمودند

مگر علم طب که فن موروث حضرت ایشان بود از عهد جناب مولنا محمد اشرف بلکه از اکابر او شان تا مولنا شیخ الاسلام بطور میراث رسیده بود حضرت ایشان این فن لطیف را از حضرت والد ماجد و جد امجد خود رضی الله عنهم اخذ فرموده و استفاضه نموده.

فصل سوم در بیان علوم متداوله دینیه و دنیویه حضرت ایشان رحمة الله علیه

در علم تفسیر و علم حدیث و علم سیر و علم فقه و علم کلام و علم اخلاق و علم معانی و بیان و بدیع و غیرها حضرت ایشان ید طولی میداشتند و از اقران و امثال گوی سبقت ربوده بودند و جواب مسائل مغلقه و حل مباحث مشکله از بر میفرمودند و محتاج بدیدن کتب نمیشدند و تقریرات و بیانات [illegible] صاحب الفاظها یاد میداشتند و همون الفاظ شریفه بیان میفرمودند و اگر ضرورت بسط و توضیح افتادی در آن بنا [illegible] الفاظ [illegible] مصلحت وقت بر تقریر جناب شاه صاحب علیه الرحمة زیادت فرمودندی چونکه زهد و اتقا شعار حضرت ایشان بود از تحصیل [illegible] طرح مبارک بسوی دینیات زیاده ترا بود و از خود هیچکس را ترغیب و تحریص معقولات نمیفرمودند و اگر کسی را شوق تحصیل [illegible] سپیدا میشد در تعلیم آنها هم دریغ نمیفرمودند و در فنون عقلیه هم مهارت تامه میداشتند و جمله مسائل و مقالات مشکله را مع ماله و ما علیها از بر تقریر میفرمودند و در علم تصوف نیز دستگاه کامل میداشتند و داخل نصاب تعلیم فرموده بودند و فصوص الحکم و مثنوی معنوی و غیرها را درس میدادند و از علوم دنیویه علم طب را عزیز میداشتند که درین فن شریف فوائد دارین متصور اند و طلبه مساکین را در تعلیم فن طب بزیادت توجه مخصوص و ممتاز میداشتند و دعای وسعت رزق هم ارشاد میکردند و در اوراد و ادعیه و اعمال و تعویذات هم دستگاه کامل حاصل فرموده بودند و سندها یافته و ذکوتهای اعمال داده چنانچه و بیاض اعمال و غیرها در کتب خانه حضرت ایشان موجود اند و هیچ عمل حضرت ایشان خالی از اثر قوی نبود و در فن شاعری نیز مهارت تامه میداشتند و در شعر حق فصاحت و بلاغت و نغز گوئی ادا میفرمودند و در اشعار فارسی تقلید مولنا جلال الدین رومی رضی الله تعالی عنهما میکردند و کیفیت شیرین بیانی و سحر مقالی از اختتام مثنوی معنوی بر ارباب ذوق و ماهرین فن منکشف و هویداست منقول ست که یکبار بزیارت حضرت سرور کائنات علیه و علی آله و صحبه افضل الصلوات و اکمل التسلیمات و اشمل التحیات الطیبات الزاکیات در خواب مشرف شدند و از سرکار ابد قرار حضرت خواجهٔ عالم صلی الله تعالی علیه و علی آله و صحبه و بارک و سلم بحضرت ایشان کتابی عطا شد که بر چهار فنون مشتمل بود فن اول در علم قرآن مجید و تفسیر و حدیث فن دوم در سیر و فقه فن سوم در علم طب و حکمت فن چهارم در تصوف و معرفت و طریقت و حضرت ایشان در هر یکی ازین علوم شریفه و فنون لطیفه ید طولی و مهارت تامه بدرجهٔ قصوی میداشتند و بیمن برکت توجهات جناب شاه صاحب در هر فنی از فنون مروجه یگانهٔ روزگار بودند و در نصاب تعليم و سلسلهٔ تدریس حضرت ایشان علم طب داخل از ضروریات بتحوی قرار یافته بود که هر یکی را از تلامذه بتعلیم علم طب بقدر لیاقت و استعداد او میفرمودند تا که این فن را ذریعهٔ تحصیل اخراجات ضروریه و دفع حوائج و مصارف بشریه ساخته بنظر خلائق معزز و محترم مانده پیش اهل دنیا

حاجت خود نبرده و برای حطام دنیا علوم دین نفروشد و دنیا را بدین نخرد و از جهت مزدوری هرگز از تلمیذان بیاض خاص عطیهٔ حضرت ایشان
می بود که آنرا دستور العمل سازد و بر آن کاربند شود و از خصوصیتهای مختصهٔ حضرت ایشان و همه تلامذهٔ ایشان این بود که نسخهای ایشان
اجزا کم قلیله داشتند و منافع کثیره و مشتمل بر ادویهٔ کم قیمت و چنان سهل الوصول میبودند که اگر تنگدستی در جستجوی ادویه محنت کشیدی در جمع
کردن اجزای نسخه بر خود تکلیف گوارا کردی میتوانست که بر هیچ دوا پیشیزی خرج نکند و همه را مفت بهم رساند و شاهد عدل این بیان
کتاب مصنف حضرت ایشان مسمی به مفت المجربات ست که در ان تشریح همه امراض و علاج [illegible] به ادویهٔ قلیل القیمت مذکور و مسطور ست

فصل چهارم در بیان درس و وعظ و افتای حضرت ایشان رضی الله عنه

کیفیت درس حضرت مفتی صاحب علیه الرحمة بدینگونه بود که همراه [illegible] درس علم طب جاری میداشتند و بعد تعلیم صرف
و نحو علوم شتی و فنون مختلفه شروع میکنانیدند و منقولات را بر معقولات [illegible] میدادند و کمال تعلیم و تفهیم حضرت ایشان از ینجا منکشف
میگردد که تلامذهٔ حضرت مفتی صاحب در هر فن استعداد و لیاقت مساوی [illegible] در یکی فن لیاقت زیاده و در دیگر فن کم و خوبی و صفائی
و شستگی تقریر و بیان بنحوی بود که اگر جاهل شنیدی قبل اختتام تقریر فیض تخمیر از [illegible] میتوانست [illegible] و حسن تعلیم و عمده گوئی و تفهیم را
از ینجا قیاس باید کرد که هر طالب العلم که یکبار از حضرت ایشان مستفیض میگشت [illegible] و بر کتب منقول و معقول حواشی
نوشته اند خوبی و عمدگی آنها بدین تعلق دارد و وعظ با این خوبی میفرمودند که هر یکی از [illegible] جهلا و حاضرین بقدر فهم و استعداد فوائد حاصل میکردند
و در وعظ شریف از قصص و حکایات محترز میبودند و سحر حلال خوش بیانی در دلها اثر میکردند و قوت حافظه بدرجهٔ غایت میداشتند چنانچه
منقول ست که یکبار بادشاه دهلی لفافه بدست اشتر سوار بخدمت حضرت ایشان فرستاد که در ان سؤالات کثیره و مشکله نبشته بودند و
جواب آنها بغایت جلدی طلبیده بودند و آن لفافه را از دهلی بیک روز آن اشتر سوار بوقت مغرب در قصبهٔ کاندهله رسانید حضرت ایشان
طلبه را جمع فرموده جواب هر یک مسئله مع حوالهٔ کتب و عبارات آنها از بر نویسانیده بطلبا ارشاد دادند تا که جوابات و عبارات الکتب
منقول عنها مقابله نموده تشفی و اطمینان خود با نمایند و خود بدولت بعد سپردن اجوبه و کتب بطلبه در دولت سرای خود برای تناول
فرمودن طعام شب تشریف بردند و بعد فراغ از طعام شب جواب فرمان سلطانی تحریر فرموده و در لفافه بند کرده حوالهٔ اشتر سوار
فرمودند چونکه او در بار عالی تبار شاهی درباره اشتر سوار فرمان بدین طور صادر گشته بود که گاه که از حضرت مفتی صاحب علیه الرحمة جواب
یابد فوراً در چهار پاس بدربار الاتبار رساند از جهت اشتر سوار دست بسته عرض نمود که اگر اجازت شب باشی عطا گردد و فردا پگاه
لفافه مرحمت شود از مراحم بزرگانه بعید نیست چرا که بعد یافتن لفافه تشریف اقامت شب نتوانم کرد و اکنون ماندگی راه بسته راه سفر
است پس اجازت شب گذاردن عطا فرموده لفافه را باز گرفتند و بامداد آن شب لفافه عطا فرمود اشتر سوار را رخصت فرمودند
اشتر سوار از خدمت مبارک روانه شده بوقت شام در بلدهٔ دهلی بحضور سلطانی لفافه رسانید و چون جوابات حضرت ایشان در مجمع

علمای کرام پیش شده هر مسئله تسلیم کردند و از زود رسیدن دلائل اجوبه مسائل معلقه متحیر گردیدند

فصل پنجم در سیر و سیاحت

هر سفر که در جستجوی از ... گاه در جستجوی اهل الله قدس اسرارهم فرموده اند تفصیل آنها خیلی دشوارست و اجمال آنها اینکه
چند سال در شهر دهلی بحالت طالب علمی بتحصیل علم اقامت فرمودند بعده نزد نواب ضابطه خان مرحوم بعهدهٔ افتا مامور بودند و دران ایام
سلسلهٔ درس و تعلیم ... ... تفصیلش خواهد آمد انشاء الله تعالی و نواب صاحب تا حیات خود حضرت ایشانرا از خود جدا نشد
نداده بکمال تعظیم و احترام و ادب ... پیش می آمد و بعد وفات او پسرش نواب شایسته خان هم شرائط تعظیم و تکریم بجا می آورد اما
از وفات ضابطه خان مرحوم دل تنگ شده ... اختیار فرمودند و در ریاست بهوپال تا مدت دراز بر مسند افتا متمکن ماندند و
... ... علم حدیث که دران چهار چهل متدرج یک چهل حدیث در خاتمهٔ آن مندرج است که مجموعهٔ
احادیث آن کتاب ... صد حدیث ... این هر دو کتاب را در بهوپال در ۱۲۰۹ یکهزار و دوصد و نه هجری تالیف فرمودند و کتاب سقط
... شرح مولانا جامی علیه الرحمة ... بر فصوص الحکم در بهوپال ۱۲۰۹ سال نقل فرمودند و قیام این هر دو مقام که تا مدتها
دراز ماند بسیار کسانرا معلوم ... ... از این هر دو سفر واقف اند و بجز این هر دو مقام حال سفر دیگر دیار و امصار از هیچکس
معلوم نمیشود و در کدام کتاب تحریر یافته نشد ... ... یک عمل از مرد کامل در بلدهٔ بریلی نبشته اند و در آخر کتاب معارج النبوة
منقول قلم فیض رقم حضرت ایشان تاریخ ختم کتابت ۱۱۹۲ یکهزار و یکصد و نود و دو بمقام خرجه تحریر فرموده اند شاید این هر دو سفر
از جملهٔ سفرهای مبارکهٔ حضرت ایشان باشند که در جستجوی صوفیان باصفا و تلاش کاملان و مکملان راه خدا بسیار فرموده اند و از هیچکس
مفصل حال این هر دو سفر نیز معلوم نمیشود و نه از تحریری بظهور پیوسته

فصل ششم در بیان حالات رفاقت نواب ضابطه خان مرحوم

حضرت مفتی صاحب رضی الله تعالی عنه تا مدت مزید بعهدهٔ افتای لشکر نواب ضابطه خان ممتاز بودند و دران ایام سلسلهٔ درس
جاری میداشتند و در تعلیم طلبهٔ علوم و فنون جد و جهد بسیار مینمودند و طلبه بکثرت برای استفاضه و استفاده گرد آمده بودند و نواب مرحوم
در زمرهٔ طلبا نشسته مستفیض و مستفید میگردید و بار مصارف طلبا از خوراک و پوشاک و دیگر ضروریات و گاهی گاهی خرچ اقامت
خریدن کتب نیز بر دوش همت خود نهاده بود و دیگر ملازمان و چاکران نواب ازین امر ملول و ناخوش بودند و بسیاری برائی میکردند
و طعام طلبه از غلهای ادنی تیار میکردند و بی احتیاطی بکار می بردند و نا خورش عنی بهتی را بحدی رقیق میکردند که روزی درمیان طلبا
در جواز و عدم جواز وضو بآن بهتی اختلاف افتاد بعضی آبش را غالب دانسته حکم آب مطلق و فتوی جواز وضو بآن بهتی میدادند و بعضی
غذای را غالب فهمیده بآن آب مقید وضو جائز نمیدانستند و این اختلاف طول گرفت تا آنکه روزی بوقت درس بخدمت

حضرت ایشان این مسئله عرض کردند چونکه نواب مرحوم حاضر درس فیض رس نمیاندند [illegible] مسئله و وقوف برین واقعه بسیار خجل و شرمسار گردید و فوراً ایستاده شد و بکمال خشوع و خضوع درخواست عفو و تقصیر کرد [illegible] آیند طلبا و مهانخانه خود طعام طلبا تجویز فرموده احکام شدیده و تاکیدات [illegible] درین باب جاری کرد و گاهی گاهی [illegible] بهدایات خود میکرد و گاهی همراه اوشان نشسته طعام میخورد ـ

فصل هشتم در بیان تلامذه مشهورین حضرت ایشان [illegible] الله تعالی

از جمله شاگردان حضرت ایشان این حضرات که اسمای گرامی اوشان [illegible] از [illegible] بیان [illegible] از اقران و امثال گوی سبقت برده و از فضلای کاملین و مکملین بودند اول [illegible] علیه الرحمه ساکن [illegible] جلال آباد پرگنه تهانه بهون ضلع مظفر نگر جامع علوم ظاهریه و باطنیه بودند و در تصوف [illegible] اوشان [illegible] استغراق می بودند و در حالت بیداری بزیارت فیض بشارت حضرت سرور کائنات [illegible] علی آله [illegible] الصلوات و اکمل [illegible] و اشمل التحیات الطیبات الزاکیات النامیات مشرف میشدند و از [illegible] بزرگی اوشان [illegible] اوشان [illegible] بسیار میدادند منقول ست که جناب مولوی ابوالحسن علیه الرحمه روزی در ایام [illegible] [illegible] صلی الله علیه و بارک وسلم در حالت ذوق و شوق باواز بلند میخواندند جناب مولوی سید محمد قلندر صاحب علیه الرحمة و الرضوان تشریف آورده بیرون دروازه دست بسته مؤدب ایستادند جناب مولوی ابوالحسن رحمه الله تعالی [illegible] جناب مولوی سید محمد قلندر رضی الله تعالی عنه واپس تشریف بردند جناب مولوی ابوالحسن رحمة الله علیه باز بهمان جوش شوق همان غزل نعتیه خواندن گرفت بعد ساعتی جناب مولوی سید محمد قلندر رضی الله تعالی عنه باز تشریف آورده همانجا بطور سابق مؤدب ایستاده شدند جناب مولوی ابوالحسن رحمه الله باز سکوت فرمودند جناب مولوی سید محمد قلندر رحمه الله تعالی باز واپس مراجعت فرمودن گرفتند آنگاه جناب مولوی ابوالحسن علیه الرحمة سبب مکرر تشریف آوری دریافت فرمود جناب مولوی سید محمد قلندر علیه الرحمة و الرضوان فرمود که بهر دو مرتبه حضرت سرور کائنات علیه و علی آله و صحبه الف الف صلوة و سلام و تحیة را دیدم که باین دروازه تشریف فرما هستند پس بهر دو مرتبه حاضر گشته بحضور سراپا رحمت و نور حضرت سید انام علیه و علی آله و صحبه افضل الصلوات الطیبات و اکمل التحیات الزاکیات و اشمل السلام التام دست بسته مؤدب ایستادم نقل ست که بعد وفات حضرت ایشان جناب مولوی سید محمد قلندر رحمهما الله تعالی برای زیارت در قصبه کاندهله اکثر می آمدند و قتیکه در حدود کاندهله میرسید نعلین از پا کشیده پا برهنه می شدند و اولاً بقبرستان مؤدب دست بسته حاضر شده مشرف بزیارت میشدند و تا دیر مراقب می نشست بعده بر آستانه و مسجد حضرت تشریف می آوردند و بهمه کسان ملاقات میفرمودند و هر یکی را از متعلقین حضرت ایشان بسیار اکرام و احترام مینمود و تا مدت اقامت بکاندهله صبح و شام بقبرستان برای زیارت

سپرده نقل ست که انتظار [illegible] حضرت کتاب اخیر جناب مولوی سید محمد قلندر رحمهما الله تعالی در پیش بود و تاریخ عقد معین شد
و بیا به مقصد [illegible] مولد سعد مصطفی سرور کائنات علیه و علی آله وصحبه افضل الصلوات واکمل التسلیمات واشمل التحیات در
خواب با ایشان مرحوم [illegible] بسوی ما بهجرد دیدن این خواب فقیر و بیگ کسی را وکیل عقد ساخته وهمه کار با وسپرده فی الفور بسوی مدینه طیبه
علی صاحبها وآله واصحابه الف الف صلوة وسلام وتحیه مبارکه روانه شدند وهیچ انتظار اتمام کار خیر نفرمودند ووفات اوشان در
سنه ۱۲۶۰ھ یک هزار ودو صد وشصت هجری واقع شد رحمه الله تعالی رحمة وسیعة کاملة دوم جناب مولوی محمد حسن رحمه الله تعالی ساکن رامپور
ضلع سهارنپور بودند در جمیع علوم [illegible] ماهر کامل بوده در ورع واتقا بدرجه غایت میداشت صوفی صافی وتنهائی پسند وبهر وقت
بیاد الهی مصروف [illegible] بوده واز تعلقات دنیا [illegible] بوده تفصیل حالات اوشان بوجهی معلوم نشده رضی الله تعالی عنه سوم
جناب مولوی احمد علی سهارنپوری بودند رحمه الله [illegible] درین ایام سلسله حدیث شریف بذریعه اوشان بسیار جاریست چونکه در آخر عمر
حضرت ایشان [illegible] مستفیدان [illegible] علوم اوشان بخدمت حضرت مفتی صاحب رحمهما الله تعالی صورتی نه بست
بخدمت جناب مولانا شاه محمد اسحق صاحب دهلوی تحصیل علوم را باتمام رسانید رحمهم الله تعالی چهارم حکیم عزیز الله ساکن کاندهله بود
رحمه الله تعالی در علم طب مهارت [illegible] در جهل للبیه داشت [illegible] علوم دینیه هم بهره کافی میداشت وقت وفات والد خود حکیم حفیظ الله
[illegible] سال بود والد اوشان بوقت رحلت از اینجا حکیم صاحب را بحضرت ایشان سپرد ودر باره تعلیم فن طب وصیت کرد چنانچه حسب
وصیت [illegible] حضرت مفتی صاحب بتعلیمش توجه کامل فرمودند که حکیم عزیز الله طبیب حاذق وکامل شدند رحمه الله تعالی پنجم حکیم محمد خورشید
ساکن قصبه پانی پت بودند رحمه الله تعالی در علوم دینیه وفنون دنیویه مهارت تامه داشت ودر علم طب ید طولی و در ورع واتقا مرتبه بلند داشت
علیه الرحمة والرضوان ششم جناب مولوی ابو الحسن خلف صدق حضرت ایشان بود رحمهما الله تعالی وبعد وفات حضرت ایشان بر سجاده
درس وتعلیم متمکن شده وترک دنیا نموده گوشه مسجد اختیار نمودند ودر علم طب از اوشان نفع بسیار بخلائق رسید وفات اوشان در سنه ۱۲۶۹ھ
یک هزار ودو صد وشصت ونه واقع شد وداخل خلد تاریخ وفات ست رضی الله تعالی عنه هفتم جناب مولوی محمد ابو القاسم خلف دوم
حضرت مفتی صاحب رحمهما الله تعالی بودند ودر علوم مروجه دینیه ودنیویه دستگاه کامل داشت مگر بجهت اختیار نمودن ملازمت انگریزی
سلسله درس وتعلیم از اوشان جاری نشد ونه کتابی تصنیف فرمودند در سنه ۱۲۵۷ھ یک هزار ودو صد وپنجاه وهفت هجری رحلت نمودند رحمه الله
تعالی هشتم جناب مولوی عبد الرزاق صاحب ساکن جهنجهانه بودند رضی الله تعالی عنه در علوم درسیه مهارت تامه ودستگاه کامل میداشتند
ودر فنون سپه گری اوستاد کامل ویگانه روزگار بودند ودر فن بانک شاگرد رشید وخلیفه حضرت محمد امیر پنجه کش بودند ودر مثنوی معنوی
اینقدر مستغرق بودند که هیچ وقت از شغل آن خالی ماندن پسند نفرمودند ومثنوی شریف را از اول تا آخر حفظ فرموده بودند وبسیاری
از اهل باطن مثنوی معنوی را بخدمت اوشان خواندند وحضرت مرشدی ومولائی جناب حافظ حاجی محمد امداد الله صاحب فاروقی چشتی

مهاجر مکی رضی الله تعالی عنه سند مثنوی مولوی معنوی از جناب مولانا عبدالرزاق صاحب رحمة [illegible] الی یافته اند و از [illegible]
مثنوی شریف درین ایام بسیار مقبول خواص و عام ست و سبب زیاده تر مقبول شدن [illegible] بیان [illegible]
مولانا جلال الدین رومی رضی الله تعالی عنه حسب ایمای حضرت مولوی معنوی رحمه الله تعالی [illegible]
سیدی مولائی حضرت حاجی صاحب رضی الله تعالی عنه سند مثنوی شریف حاصل نمایند چونکه حضرت مفتی صاحب از حضرت مولانا روم
رضی الله تعالی عنه بطور اویسیت بلا واسطه فیضها یافته بودند از نجهت وسائط درمیانی متروک شدند و سلسله سند قبلهٔ عالم حضرت
حاجی صاحب تا مولانا جلال الدین رومی رضی الله عنهما باین طور میرسد که محمد امداد الله [illegible] از حضرت مفتی الهی بخش از
مولانا جلال الدین رومی قدس الله تعالی اسرارهم اللطیفة ششم جناب حکیم [illegible] ساکن قصبه بهاون بود رحمة الله علیه چونکه
حضرت ایشان را بکشف منکشف گشت که از علم طب حکیم عبد [illegible] خالی [illegible] بار جواهر السید و طبیعت حکیم موصوف را بعلم طب
زیاده تر مناسب یافتند از نجهت حضرت ایشان باصرار خود حکیم صاحب را تعلیم علم طب فرمودند باقی علوم چندان دستگاه نداشتند لیکن
در فن طب ماهر کامل و حاذق بود و تشخیص امراض بسیار خوب میکرد رحمه الله تعالی و هفتم جناب [illegible] حکیم محمد اشرف ولد جناب مولوی
امام الدین برادر زاده حضرت مفتی صاحب بود رحمهم الله تعالی تعلیم اوشان بدرجه علیا [illegible] معقولات بودند و در علم طب
از همه اقران گوی سبقت بردند و در نبض شناسی از همه فائق تر شدند نقل ست که جناب [illegible] تا مدت شش ماه بر انگشتان
سقاوی بست تا که خوب نرم شوند و احساس نبض بخوبی نمایند و بمجرد نبض شناسی حالات هفته گذشته و هفته آینده مریض را دریافت
میکردند و در علم طب کتابی بسیط و ضخیم تصنیف فرمودند مسمی به مجرب العلاج که حاویست بر همه امراض از سر تا پا و بزبان اردو تفسیر منظوم سوره یوسف
از تالیفات اوشان ست و کتاب مثنوی فارسی در قصه عشقیه مقابل مثنوی غنیمت تصنیف فرمودند چونکه بمقام خانپور ضلع بلند شهر وفات یافتند
از نجهت اکثر کتب اوشان تلف شدند وفات اوشان در ۱۲۴۷ هجری یک هزار و دو صد و چهل و هفت هجری واقع شد رحمه الله تعالی
یازدهم مولوی حافظ احمد علی ساکن قصبه تهانه بهون ضلع مظفر نگر بودند رحمه الله تعالی عالم باعمل و صوفی اکمل بودند و ضیای نور ایمان از
سیمای مبارکش می درخشید و فیض ظاهری و باطنی از حضرت ایشان بروجه کمال حاصل کردند و بعد رحلت حضرت مفتی صاحب بارها برای
زیارت تشریف آوردند و بیرون از حد قبرستان برهنه پا میشدند و در قصبه کاندهله بپاس ادب بر سر پیر وغیره هرگز نمی نشستند رحمة الله علیه
دوازدهم جناب حافظ محمد یوسف شاه بود رحمة الله علیه از ملازمان و مصاحبان نواب ضابطه خان مرحوم بودند و در شجاعت و دلیری
یگانه زمانه و در ایام اقامت حضرت ایشان نزد نواب مرحوم شرف بیعت و همه علوم حاصل نمودند تفسیر بیضاوی از بر یاد داشت
و صائم الدهر و قائم اللیل و از اولیای کرام کبار بودند و در تصرف باطنی ید طولی میداشت منقول ست که هسپ اوشان ذکر پاس انفاس
میکرد و در آخر شب آنچنین ذکر صاف می نمود که هر کسی را معلوم میشد و کلمه طیبه از آمد و رفت نفسش بطریق واضح ظاهر میگشت این هم

[illegible] آن [illegible] روزه میداشت و الله تعالی اعلم رحمة الله علیه سیزدهم[13] جناب مولوی عبدالرحمن ساکن قصبه کیرانه
[illegible] یگانه عالی داشت و در فن طب مشهور و معروف بود رحمه الله تعالی چهاردهم[14] جناب حافظ
محمد مصطفی [illegible] دینیه و دنیویه ماهر کامل بودند و میل طبع مبارک اوشان بسوی علم التصوف زیاده تر بود و سیاحی
[illegible] بسیار [illegible] رحمه الله تعالی پانزدهم[15] جناب حافظ محمد صابر
ساکن کاندهله برادر حقیقی جناب حافظ محمد مصطفی بود رحمهما الله تعالی تحصیل علوم دینیه و دنیویه بوجه کامل کردند و رجحان خاطر عاطر
اوشان نیز بسوی تصوف زیاده [illegible] شانزدهم[16] جناب مولوی محمد مظفر حسین پسر جناب مولوی محمود بخش برادرزاده
حضرت مفتی صاحب بود رحمة الله علیه [illegible] اوشان حضرت مفتی صاحب ازین جهان رحلت فرمودند پس بخدمت
مولانا شاه محمد آفاق صاحب تحصیل [illegible] در سنه ۱۲۸۲ یکهزار و دوصد و هشتاد و دو هجری وفات یافت رحمه الله
تعالی هفدهم[17] جناب حکیم [illegible] ساکن سهارنپور بود رحمة الله علیه در علوم [illegible] و باطنیه از کاملین زمانه بودند و نهایت متورع
و متقی و در علم طب ماهر کامل و حاذق [illegible] رجوع خلائق شدند و خلق الله را نفع بسیار رسانید رحمه الله تعالی هژدهم[18] جناب مولوی عبدالرحیم
صاحب ساکن قصبه تهانه [illegible] رحمة الله علیه عالم باعمل جامع معقول و منقول و صوفی صافی و عابد و زاهد و بکمال ورع و اتقا موصوف
بودند و از تعلق دنیوی انقطاع ورزیدند رحمه الله تعالی نوزدهم[19] جناب مولوی محمد صادق ساکن قصبه لوهاری بود رحمه الله تعالی
در علم ظاهری و باطنی کامل بلکه اکمل و در زهد و ورع یگانه زمانه و از امور دنیویه بالکل بیخبر و از مصادیق اکثر اهل الجنة البله بودند رحمة الله علیه
بستم[20] جناب مولوی الله رضی ساکن موضع بابری بود رحمة الله علیه ورع و تقوی بکمال داشت و جوان صالح و صاحب باطن
عالی مرتبه بودند در عین جوانی رحلت فرمود رحمة الله علیه بست و یکم[21] جناب مولوی عبدالرحمن ساکن جلال آباد رحمه الله تعالی
هم سبق جناب مولوی سید محمد قلندر بودند و در اکثر اوصاف همقدم اوشان رحمهما الله تعالی بست و دوم[22] جناب قاضی مولوی محمد امین
الدین ساکن قصبه کیرانه بود رحمه الله تعالی اوشان نیز همسبق جناب مولوی سید محمد قلندر بودند رحمهما الله تعالی مگر ملازمت انگریزی
اختیار نمودند و لیاقت علمیه نهایت درجه داشت رحمة الله علیه بست و سوم[23] جناب مولوی نجم الدین ساکن علاقه کرنال و در ملک
بلوچستان بود رحمة الله علیه بست و چهارم[24] جناب مولوی عبدالرحیم ساکن نانوته ضلع سهارنپور بود رحمة الله علیه۔

فصل هشتم در حالات نسبت و تصوف

حضرت ایشان اولا بحضرت مولانا شاه عبدالعزیز صاحب در سلسله قادریه بعد تکمیل علوم ظاهری بیعت نمودند و تا مدت دراز حاضر خدمت
شاه صاحب مانده کسب کمالات باطنی بکمال فرموده خلعت خلافت و اجازت یافتند و در حیات جناب شاه صاحب علیه الرحمة
در هیچ علم بهیچکس رجوع نفرموده اند و از دیگر کسی اراده کسب فیض ظاهری و باطنی نمودند و بعد وفات جناب شاه صاحب رحمة الله علیه

چون شوق تصوف بر دل فیض منزل حضرت ایشان در آخر عمر مستولی گشت تا چهار [illegible]
سفرهای دور و دراز اختیار فرمودند و در اطراف و اکناف هندوستان بسیار گشتند [illegible]
اگر هیچون شاه صاحب علیه الرحمة نیافتند و لغایت سرگردان شدند آخر الامر در انتهای [illegible]
و ارشاد ایشان بخدمت برادر خرد خود حضرت حاجی کمال الدین رحمه الله تعالی در سلسله [illegible] رجوع [illegible]
و حضرت حاجی کمال الدین علیه الرحمة مرید و خلیفه راستین حضرت شاه [illegible] خلیفه و سجاده نشین حضرت شاه [illegible]
و نسبت باطنی حضرت ایشان چنان سریع التاثیر بود که بهر که [illegible] اثر فرمودی فی الحال [illegible]
گشتی و کسیکه سه چهار مرتبه در حلقه توجه حضرت ایشان نشستی باقی [illegible] [illegible] حضرت ایشان عالم
با عمل و فاضل بی بدل و طبیب حاذق و حکیم ماهر و فقیه متبحر و صوفی [illegible] [illegible] صاحب کرامات و [illegible]
بودند رضی الله تعالی عنه و عن اسلافه و اخلافه چنانکه نقل ست که [illegible] حضرت [illegible] [illegible] باران [illegible]
حضرت ایشان در باران ایستاده دعا فرمودند که خداوندا تا ختم [illegible] رخصت کردن [illegible] باران بارش [illegible] موقوف [illegible]
فی الفور باران موقوف گشت تا ختم این کار خیر قطره باران [illegible] حضرت ایشان [illegible]
بارید و از کثرت بارش اذیتی بجناب ایشان رسید و طلبائیکه دران سفر همراه رکاب فیض مآب بودند سخت پریشان شدند چون تکلیف
و اضطراب طلبه از حد درگذشت و نوبت باضطرار رسید یک عمل ارشاد فرمودند بمجرد آغاز کردن عمل شریف باریدن باران بسر ایشان
موقوف گشته چپ و راست بمسافتی بسیار دیدیم که همه کسان را بارش بچین و بسیار بنظر می آمد و استغراق و محویت بحدی داشتند که بسا اوقات
بر محسوسات خود هم مطلع نمیشدند چنانچه نقل ست که روزی فرمان عالیشان به پختن نان جوین بغرض ادای سنت نبویه علی
صاحبها و آله و صحبه الف الف صلوة و تحیه صادر شد مردمان خانه فیض کاشانه فردای آن روز تعمیل این حکم عالی نمودند مگر هیچکس اطلاع
تعمیل نکرد و بعد دو سه روز باز فرمان عالیشان صادر شد که نان جوین چرا نه پختند مردمان حویلی شریف عرض کردند که فردای
آن روز تعمیل حکم مبارک کرده شد بعد استماع این خبر فرمودند که دران روز مارا چرا مطلع نکردید که این نان جوین ست تا که من سنت
مبارکه و نان جوین را خیال کرده خوردمی و انوار و برکات حاصل نمودمی و ریاضت حضرت ایشان بحدی رسیده بود که تا سه سه روز
متواتر چیزی نمی خوردند چنانچه منقول ست که چون قصد سفر دهلی میفرمودند یک روز پیشتر از روانگی طعام بوقت شام تناول فرموده
صباح آن شب از قضای حاجت فارغ میشدند بعده تا ایام سفر سه روز چیزی نمیخوردند و نه ضرورت قضای حاجت لاحق میشد
و این از نتایج ریاضت شاقه و ثمرات نفس کشی ست که بعد وفات حضرت ایشان چندان به برکت توسل بحضرت ایشان بمراد خود برسند چنانچه منقول
است که شخصی بخدمت حضرت ایشان عقیدت راسخ در رابطه ارادت خالص میداشت قضارا نابینا شد چون خبر وفات حضرت

[illegible] بعد فراغ از دفن نزد مزار شریف نشسته دعای کرد که خداوندا
[illegible] قائض الانوار حضرت ایشان چراغها بیفروزم و روشنی خواهم کرد
[illegible] و بغیر اعانت احدی بخانهٔ خود واپس آمد و از روح پرفتوح
حضرت مولانا جلال الدین رومی رضی الله عنه [illegible] بلکه بخدمت کیمیا خاصیت حضرت مولوی معنوی بمرتبهٔ حضور دائمی
[illegible] حضرت مولانا رومی علیه الرحمة والرضوان عرض نمودند که وفای وعدهٔ اختتام
[illegible] وازتو این کار سترگ سرانجام پذیر خواهد شد حضرت مفتی صاحب
[illegible] ازان مؤکد و تاکید شدید در بارهٔ تکمیل این حکم محکم صادر شد آخر الامر حضرت
ایشان [illegible] اثنای تحریر اختتام از حضرت مولوی معنوی رضی الله عنه چنان
[illegible] برداشته تحریر مینمودند و باین فیض رسیدن و ملهم شدن در آخر اختتام
اشاره [illegible] ایشان مثنوی معنوی را حفظ نموده بودند و بآن کمال تعشق میداشتند
و [illegible] بلکه در دل [illegible] ارادتمندان تخم محبت مثنوی شریف میکاشتند که در همه عمر اوشان
[illegible] از تلامذهٔ حضرت ایشان چند علمای کرام سلسلهٔ طریقت حضرت ایشان جاری داشتند و اسمای
گرامی اوشان [illegible] جناب مولوی محمد حسن رامپوری جناب مولوی عبدالرزاق جهنجهانوی
جناب مولوی حافظ احمد علی تهانوی جناب حافظ سید محمد یوسف شاه جناب مولوی محمد مظفر حسین کاندهلوی جناب مولوی عبدالرحمن جلال آبادی رحمة الله تعالی علیهم اجمعین

فصل نهم در بیان وفات حضرت ایشان

حضرت مفتی صاحب علیه الرحمة همه عمر خود را که هشتاد و دو سال بود در راه مولی صرف کرده در کسب علوم ظاهریه و باطنیه و افاده و هدایت خلائق بسر فرمود و چندان ریاضت شاقه نمودند که در آخر عمر شریف ضعف و نقاهت بغایت استیلا یافت و برای قوت عبادت بعد نماز خفتن بوقت خواب استراحت دوای مرکب استعمال میفرمودند و خدمت دوا خورانیدن را یکی از تلامذهٔ حضرت ایشان سعادت دارین دانسته بذمهٔ خود کرده بود شبی حضرت ایشان حسب معمول شریف دوا طلبیدند در انوقت آن طالب العلم حاضر نبود دیگر کسی دوای دیگر آورد و حضرت ایشان تناول فرمودند در اندک مدتی غشی طاری شد و هوش و حواس بجای خود نماند و یک شب و روز برین حالت بگذشت و همین حالت بروز یکشنبه پانزدهم جمادی الاخری در سنه ۱۲۴۵ هجری یک هزار و دو صد و چهل و پنج هجری بوقت مغرب رحلت فرمودند و بامداد دوشنبه بجانب شمال قصبهٔ کاندهله آن گنجینهٔ علم و توحید را بپهلوی حضرت حاجی کمال الدین دفن کردند رضی الله تعالی عنهما الحمد لله علی الاتمام والصلوة والسلام علی [illegible] آله الکرام وصحبه العظام ما تناوبت اللیالی والایام